

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



توجه : این رمان اختصاصی انجمن بهترین رمان ها می باشد کپی برداری بر هر نوع ممنوع می باشد!

رمان : عملیات با چاشنی شیطننت

نویسنده : طناز.پ

طراح : نیلوفر سلطانی

تعداد صفحات : 72

تدوین : OVM13 کاربر بهترین رمان ها

وبسایت : BESTNOVELS.IR

کانال تلگرام : @mybestnovels

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت بهترین رمان ها مراجعه فرمایید



بایه بسم الله وارد اداره شدم.

عاشق کارم هستم و وقتی که به اداره میام حس غریبی دارم. اداره مثل همیشه شلوغ بود. و متقاضی برای شکایت زیاد بود. یکی با سرشکسته آه و ناله می کرد یکی به دست و پا افتاده بود برای رضایت گرفتند و سرباز هایی که مشغول آروم کردن این افراد بودند. داشتم از پله ها بالا می رفتم و فکر می کردم که خب الان حتما به اتاق دایی باید برم که یه سرباز، جف پا وسط افکارم پرید.

سرباز: آهای خانوم این جامگه کاروان سراسر است که سرت رو انداختی مثل... استغفر الله

-بیخشیدا من سروان آرشیدا یکتا هستم خواهر زاده ی سرهنگ نادری

سرباز که لکنت گرفته بود گفت :ب-بفرمایید

بدون کوچک ترین توجه ای بهش از کنارش رد شدم و خودم رو به اتاق دایی رسوندم.

مثل همیشه بدون این که در بزنم به اتاق دایی رفتم.

-سلام، دایی جون من چطوره؟

دایی:باز تو مزه پروندی، برو برو خونتون ساکات رو جمع کن که یه عملیات توی فرانسه افتادی

-جـانم

دایی:بروخونه من امشب میام خونتون برات توضیح می دم.

-اطاعت قربان

سریع از اتاق دایی بیرون اومدم و سوار لکسوس سفیده ی جیگرم شدم و پیش به سوی خونه...

وارد حیاط ویلامون شدم و ماشینم رو پارک کردم و به سمت خونه رفتم. تو این ساعت از روز کسی خونه نبود. هم مامان هم بابا هر دو شاغل هستند. مامان که پزشک و الان در بیمارستان شیفتش هست.

وبابا هم تو شرکته که با عمو سپهر راه انداختند؛ سرش گرم هست.

برای همون پر سرو صدا وارد ویلا شدم.

-من از راه اومدم بایه گاو اومدم حالا بگو کجارتی با این الاغ کجا رفتی...

مامان:چرا انقدر زود اومدی؟

-هه ترسیدم مامان یه اهمی یه اوهومی

مامان: انقدر حرف نزن سرم رفت جواب من و بده

-اصلا تو چرا الان خونه ای؟

مامان:به تو چه اخه دختر

به نظر شما این مادریه ماداریم؟

-وای مامان من گشمنه

مامان:ای کارد بخوره به اون شکمت اول بزار برسی بعد حرف غذا رو بزن...

بعد از خوردن نهار به زور از دست مامان در رفتم تا ظرفارو نشورم، به اتاقم رفتم که دیدم گوشیم داره زنگ می خوره به صفحش نگاه کردم. کمند(دوستم) پشت خط بود. حوصلش رو نداشتم ولی اگر جواب نمی دادم می خواست تا صبح زنگ بزنه

_بنال

کمند:بی تربیت یه سلامی یه علیکی

_کمند اصلا حوصلت رو ندارم.

کمند:چته تو؟

_هیچی

کمند:باشه بابا نمی خواد من وبخوری من و هلن و هلنا می خوام بریم پاتوق میای؟

_حالا ببینم چی می شه!

کمند:کوفت و ببینم چی می شه! اگه نیای باهات حرف نمی زنم.

شپـلـق تلفن و قطع کرد. عوضی همون موقع یه پیام از طرف کمند اومد که نوشته بود ساعت هفت تو پاتوق منتظر تیم. کلافه شده بودم.

گوشیم و پرت کردم رو میز عسلی و روی تخت نشستم. وبه فکر فرو رفتم و به اطرافم نگاه می کردم.

اتاقم نسبت به اتاقی که قبلا برای آرام بود و اتاق آراد بزرگ تره،کاغذیواری هایی با زمینه ی یاسی وگل های بنفش تخت سلطنتی که تاجش از جنس مخمل بودو تر کیبی از رنگ یاسی-بنفش کنار تختم وسط اتاق بود. طرف راست تخت یه پنجره ی سرتاسری بود که به یه تراس بزرگ باز می شد وروش یه پرده ی سفید ساده ویک والان بنفش می خورد یه لوستر خیلی ناز از سقف آویزون بود روبروی تخت ،دوتا صندلی بنفش رو به رو ی هم بود، وسطشون یه میز میز آرایش وکمدم سفید بنفش بود ویه فرش برجسته به رنگ یاسی-بنفش وسط اتاق پهن بود. همان طور که به اتاقم و وسایل ها نگاه می کردم.چشمام سنگین شد و نفهمیدم که چطوری خوابم برد...

باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. هنوز گیج خواب بودم و

بدون این که حتی به صفحه ی گوشیم نگاهی بندازم باهمون صدای خواب آلودم جواب دادم.

من:الو

کمند:زهرمار و الو من به خانوم می گم بیا پاتوق خانوم خوابیده!

من:مگه ساعت چنده؟

کمند: شیش و نیم ها... اگه نیای نابودت می کنم.

من:اوه ترسیدم.

کمند:همین که گفتم.

شـیـلـق...

بازم این خر تلفن رو، روم قطع کرد.

از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی توی اتاقم رفتم. صورتم و شستم و با حولم خشک کردم. از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و روی صندلی میز آرایشم نشستم. به صورتم نگاه کردم... موهای طلایی و بور، چشمای آبی فیروزه ای که تیله ای بود و رگه های سبز و طوسی داشت که هر وقت لباس طوسی می پوشیدم طوسی می شد و هر وقت لباسای سبز می پوشیدم سبز می شد. پوستی سفید، لبایی که رنگشون قرمز بود و از بچگی حالت غنچه داشت. انگشتای دستم کشیده بود. هم لاغر بودم هم قد بلند.

یه رژ نارنجی به لبم زدم با یه رژگونه ی آجری رنگ یه مانتو، شلوار، شال، کیف و کتونی ال استار طوسی رنگی پوشیدم که باعث شد چشمام طوسی بشه.

(می دونم تعجب کردین ولی یه همچین چشمایی وجود داره تحقیق کردم) سویچ ماشینم و برداشتم و از ویلا بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم.

گاز دادم به سمت پاتوق که یه رستوران و کافی شاپ شیک بود...

ماشین و پارک کردم و وارد کافی شاپ شدم. با ورودم به کافی شاپ با چشم به دنبال بچه ها گشتم. این جا بهم آرامش می داد. مثل همیشه شلوغ بود و اکثرا دخترها و پسرها بودند.

از دور کمند و دیدم و به سمت میز همیشگی رفتم و پشتش نشستم.

-سلام

کمند: زهرمار و سلام

تا اومدم حرف بزنم که صدای هلن اومد.

هلن: سلام سلام. تورو خدا دوباره عین سگ و گربه به جون هم نیوفتید.

-به به هلن خانوم بی معرفت.

هلن: به به آرشیدا خانوم بامعرفت.

-هلنا کو؟

کمند: پشت کوه

-چقدر تو نمکدونی!

کمند: به چی؟

هلنا: سلام رفیق رفقا

-سلام خانوم دندان پزشک

همون موقع صدای دادی از اون طرف رستوران بلند شد

-انگاری دعواشده

از سر میز بلند شدم و خودم و رسوندم سمت کسایی که داشتن دعوامی کردند.
-تمومش کنید.

مرده: شما کی باشی؟

-فکر کن یه پلیس که می خواد نظم و برقرار کنه.

مرده یه پوزخند زد و گفت:

مرده: منم باور کردم

کارت شناساییم رونشونش دادم که گرخید و فلنگ و بست ماهم برگشتیم سر میز مون...

-خب... خوش گذشت پاشین کاسه کوزتون و جمع کنید بریم خونه

کمند: خونه ی شما!

-مگه خودتون خونه ندارید؟

کمند: بی ذوق

-همینی که هست

همگی بلند شدیم و از رستوران خارج شدیم. هرکی سوار ماشینش شد و پیش به سوی خونه...

در ویلا رو با ریموت باز کردم.

بعد از این که ماشین رو پارک کردم؛ به سمت در ورودی رفتم و بازش کردم که، فکم خورد به پارکتای خونه "دهنت رو ببند الان مگس می ره توش" سلام وجدان جون گرام

فقط این رو بگم که خوانواده ی داییم (همون دایی سرهنگم) با آیدین (پسر عمو سپهر داد که شوهر خواهرمه) اونجا بودند.

-سلام بر اهل فامیل

مامان: کجاموندی تو؟

-اوادم دیگه

دایی: آرشیدا بیا اینجا

سریع رفتم کنار دایی نشستم.

-بله دایی جون؟

دایی: می خواستم درباره ی عملیات باهات حرف بزنم تو با آرمان قراره به این عملیات برید.

-کدوم آرمان؟

دایی: پسر عمو دیگه

(آرمان و آیدین برادرن ویه خواهر به اسم ارغوان دارن)

-دروغ می گی!

دایی: نه راست می گم تازه این عملیات چون تو فرانسه ست. تو و آرمان اونجا تنها هستید، باید حتما عقد موقت کنید.

-نه دایی جون، تازه مامان اینا محاله بزارن

دایی: اجازت و هم واسه عملیات هم واسه عقد موقت گرفتم.

نه

آخه

چرا

من!؟

کل شب داشتم فکر می کردم که چیکار کنم با این چغندر بی خاصیت، بعد از بدرقه ی دایی اینا به اتاقم رفتم تا بخوابم...

(یک هفته بعد)

مامان: آرشیدا! زود باش

با حرص تو آینه به خودم نگاه کردم تا ببینم وضعیتم چطوره یه کت و دامن شیری پوشیدم باجوراب شلواری هم رنگش یه شال حریر و سرم انداختم و صندلای سفید رو پام کردم، چمدونم رو برداشتم. به طبقه پایین رفتم. که دیدم آرام و شوهر گرامش هم اونجا بودند. بابا اومد چمدونم رو ازم گرفت و تو صندوق عقب گذاشت و پشت فرمان نشست. مامان کنارش من و آرام و آیدین هم صندلی عقب نشستیم. بعد از رسیدن ما عمو اینا هم رسیدن همگی با هم بالا رفتیم.

آرمان: سلام ما واسه عقد وقت گرفته بودیم

مرد: اسم وفامیل؟

آرمان: آرمان یکتا، آرشیدا یکتا

مرد: بله بفرمایید رفتیم تو سالن برای عقد موقت...

دوشیزه ی مکرمه آرشیدا یکتا آیا وکیل شمارو به عقد موقت آرمان یکتا در بیاورم؟

-بله

همه دست زدن و تبریک گفتن حالا انگار واقعا عروسیمون بودا ! شیطونه می گه "شیطونه خیلی غلط می کنه" بله شما درست می فرمایید...

همه از محضر اومدیم بیرون من با کلی غرغر سوار بی ام و آرمان شدم.

آرمانم بعد از گذاشتن چمدونم توی صندوق ماشینش، اومد نشست و همگی رفتیم طرف فرودگاه.

آرمان: بفرمایید پایین مادمازل

از ماشین پیاده شدم و داخل فرودگاه شدم که با دیدن قوم دایی (کارمندی اداره) دهنم مثل اسب آبی باز موند.

دایی: سلام بر خواهر زاده ی عزیزم، هواپیما تون آمادس

-مگه هواپیما خصوصیه؟

دایی:آره، یعنی ضایع شدن تا چه حد!

از مامان و بابا خدافظی کردم از عمو هم خدافظی کردم که رسید به زن عمو.

-خدافظ زن عمو جون

زن عمو ساحل: خدا کنه سرتون به سنگ بخوره و تو واقعا عروس من بشی.

-شاید آرمان سرش به سنگ بخوره سر من به سنگ نمی خوره!

زن عمو :از دست تو نیم وجبی،

بعد از خدافظی از ننه بابای شوهرم رسیدم به آرامی

-خدافظ گلم

آرام:خدافظ خلم

-لیاقت نداری که، یهو یکی پرید تو بغلم و شروع کرد بوس کردنم

-اوه ارغوان آبیاریم نکن که

ارغوان:دارم خود شیرینی می کنم، که برادرم و سالم بهم تحویل بدی

-برو بابا

آرمان:بیا دیگه آرشیدا

-اومدم.

با آرمان سوار هواپیما شخصی شدیم، من همون اول کل راه رو خوابیدم.

آرمان : آرشیدا بلند شو دیگه

-جون عمت بزار بخوابم، خوا بم میاد

آرمان:وا پاشو ببینم دختره ی سرتق

-انقدر کنار گوش من مثل مگش وزوز نکن.

آرمان:باشه وزوز نمی کنم ولی رسیدیما

-کجار رسیدیم؟

آرمان:یعنی واقعا خاک تو سرت دختر رسیدیم فرانسه،

همین که گفت فرانسه مثل فنر از جام پریدم.

-خدایی رسیدیم؟

آرمان:نه دروغ گفتم بخندیم رسیدیم دیگه.

باآرمان از هواپیما بیرون اومدیم، آرمان رفت چمدوناروتحویل بگیره منم رفتم سالن انتظار آقایان
آرمان:بریم

-بریم(بازوق گفتما)

از فرگاه اومدیم بیرون؛ آرمان به سمت یه ون مشکی رفت منم دنبالش در ون که باز شد از تعجب چشمم داشت از کاسه می زد بیرون چهارتا صندلی داشت که روبه روی هم بود ویه زن و مرد توش نشسته بود، من و آرمان هم سوارشدیم وماشین حرکت کرد آرمان که نگاه کنجکاو و روی اون خانومه ومرده دیدگفت

آرمان:ایشون(به زنه اشاره کرد)ستاره خانوم هستن ومثل تو سروانن واین اقاها شوفر ستاره خانوم سرگرد هستن؛ وقتی رسیدیم خونه برات درباره ی عملیات بیشتر توضیح می دم.

آرمان:رسیدیم پیاده شید.

از ماشین پیاده شدیم، که با دیدن برج مغزم سوت کشید

-آرمانی اینجا چند طبقه مگه؟

آرمان:بیست و پنج طبقه

-وماطبقه چندیم؟

آرمان:طبقه ی بیست

-جــــانم!

آرمان:چی شد؟

-ه هیچی

وای دد حالا چیکار کنم، چطوری برم تو اون اتاقک آهنی(آسانسور) این مرض لعنتی پدر من و در آورده ها

آرمان:آرشیدا چی شده چرا وایسادی؟مگه سوار نمی شی؟

-چرا، چرا الان سوار می شم.

با ترس ولرز رفتم تو آسانسور وچسبیدم به دیواره ی سرد اون اتاقک لعنتی وچشمم و بستم؛ تند تند نفس می کشیدم بعد از چند ثانیه که یه قرن گذشت آسانسور ایستاد از آسانسور پیاده شدم.

ویه نفس راحت کشیدم آرمان در واحدمون رو بازکرد واول خودش رفت تو مثلا خانومامقدم ترن مثلا!

بعدش ستاره بعدش سامیار ودر آخرم من رفتم تو هنوزم دستو پاهام از ترس سست شده بودن. ولی با دیدن دکوراسیون خونه، آسانسورو ترسو فراموش کردم چیدمان آشپز خونه وپذیرایی سفید-طلایی بود.

سریع رفتم توی یه اتاق که با دیدنش دهنم چسبید به پارکتای اتاق، کل چیدمان سفید مشکی بود در کل خیلی اتاق خوشگلی بود.

چمدونم و گزاشتم تو اتاق و اومدم بیرون که خوردم به یه چیز گرم و نرم سرم و آوردم بالاو... نه بابا خوردم به

خوردم به ستاره، کرم دارم دیگه خواستم یه کم جو بدم.

ستاره : وای ببخشاید ببخشید آشی جون ندیدمت

-اخشال(اشکال)نداره عخشم(عشقم)

دست ستاره روکشیدم وباهم رفتیم روی مبل ال سفید-طلایی جلوی tv داد زدم:

-آهای عمو ها، مگه نمی خواین درباره ی عملیات یه توضیح به ما بدین

سامیار:چرا که نه، نشست بغل ستاره آرمان هم اومد کنار من نشست بی ادب شاید من نخوام پیشم بشینی آخه چغندر

آرمان:خوب این عملیات خیلی مهم و حیاطیه؛ ستاره و آرمان از قبل وارد گروه خلافکار ها شدن ماهم به عنوان بزرگ ترین سهام دار های ترکیه با اون ها مثلاً شریک می شیم اسم من مرت واسم تو هم الیف، اینم کارت شناسایی تقلبیت منم یکی مثل همین و دارم سامیار هم اسمش کرمه ستاره هم اجه فقط خواهش می کنم سوتی نده شما کار خاصی انجام نمی دین آها داشت یادم می رفت، برای اطمینان بیشتر یه دونه تفنگ به هر کدومتون می دیم تادر مواقع ضروری ازش استفاده کنید دیگه مشکلی نیست؟

-نه ممنون، ستی (مخفف ستاره)پاشو بریم شام درست کنیم که این آقایون از گشنگی نمیرن ستاره تک خنده ای کرد وگفت

ستاره:باشه بریم

با ستاره رفتیم تو آشپز خونه و شروع به درست کردن غذاکردیم.

پختن غذاتموم شد چه غذاییم شد بوش کل خونه رو گرفته بود.

_ آهای آقایون بفرمایید سر میز غذاتون و بخورید، انقدر تو اینیستا ول نگردین

سامیار:حالا از کجا می دونی اینیستاس شاید تلگرامه یه فیس بوک

_تورو مطمئن نیستم ولی آرمان رو مطمئنم

آرمان:از کجا می دونی؟

-دیگه دیگه ماهم یه ترفند هایی داریم واسه خودمون

ستاره:اههههه بسه دیگه خیلی حرف می زنین بیاید غذاتون رو بخورید.

نشستیم سر میز و شروع کردیم به غذاخوردن، وسطای غذا بود که آرمان گفت:آرشیدامی شه نمکدون و برام بیاری؟

_باشه

ازجام بلند شدم و نمکدون و آوردم و دوباره نشستم ویه قاشق از برنجم خوردم، که احساس کردم تمام محتویات معدم داره میاد بالا سریع دویدم سمت سرویس بهداشتی وهرچی خورده بودم و بالا آوردم فکر کنم تاپیتزای هفته ی پیشم و هم بالا آوردم توری که دیگه فقط اوق می زدم وهیچی بالا نمی آوردم؛ حالم که بهتر شد از سرویس بهداشتی اومدم بیرون ستاره با نگرانی گفت :حالت خوبه آرشیدا؟نکنه مس...نه مبارکه الهی زیر سایه ی پدر مادرش بزرگ شه

جانم این الان چیچی گفت؟

می کشمت آرمان، باچشم براش خط نشون کشیدم تا بعدا حالیش کنم وایسا ببینم مگه اینا نمیدونن من و آرمان صوری ازدواج کردیم؟ ای تو روحت آرمان!

-من حالم خوبه ستی جان اون چیزیم که تو بهش فکر می کنی بهش فکر نکن چون نیست

غذا که کوفتم شد، رفتم توی اتاقم که با دیدن چمدون آرمان توی اتاقم داشتم از تعجب شاخ در می آوردم چمدون این اینجا چیکار می کنه؟

آرمان: شاخات نزنه بیرون، منو تو مجبوریم توی یه اتاق بخوابیم چون ستاره وسامیار نمیدونن که ما ازدواجمون صوریه پس سوتی نده

-اونوخت چرا بهشون نگفتی؟

آرمان: چون دایی جون گفتن بهشون نگیم اکی؟

ولی گفته باشما من رو تخت می خوابم

آرمان: اونوقت من کجا بخوابم؟

-کاناپرو برای یه هم چین مواقعی می زارن، تو اتاق دیگه

آرمان: جهنمو ضرر باشه من روی کاناپه می خوابم

-آفرین پسر خوب

یهو گوشیم زنگ خورد و قطع شد حتما کار اون کمنده بی کاره

آرمان: گوشیت و عوض کردی؟

-په فکر کردی هنوز اون هواوی سفیدرو دارم نه خیرم

آرمان: به پای گوشی منکه نمی رسه گوشی من ایله گوشی تو ال جی.

-به نظر من ال جی از اپلم بهتره، حالا دهننت و ببند خوابم میاد می خوام بکپم

بفرمایید بانو، رفتم روی تخت دراز کشیدم وبه سه نرسیده خوابم برد.

با تابش نور شدید خورشید به صورتم چشمام و باز کردم.

وبه سقف خیره شدم؛ اوف یعنی امروز قراره عملیات شروع بشه از جام بلند شدم که چشمم خورد به آرمان روی کاناپه مجالده شده بود. دروغ نگم یه ذره دلم برآش سوخت، فقط یه ذره ها گفته باشم.

پتو رو هم پس داده بود رفتم جلوش و پتو شو انداختم روش و نشستم رو زمین جلو ی صورتش وبهش زل زدم تو خواب شبیه پسر بچه های مظلوم می شه ولی وقتی بیداره تخس و لجباز و مغروره، مثل من برای همین همیشه مثل تام و جری به جون هم میفتیم از زمین بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون ساعت هشت بود ودر تعجبم که چطوری صبح به این زودی بیدار شدم، رفتم توی آشپز خونه وچای سازو روشن کردم میزو چیدم چایی که دم کشید واسه همه یه لیوان چایی ریختم و رفتم توی اتاق آرمان از خواب بیدار بود وداشت گردنش و ماساژمی داد و اه و ناله می کرد

-چرا آه و ناله می کنی؟

آرمان: به نظرت برای چی آه و ناله می کنم؟

وقتی کل شب روی کاناپه خوابی همین می شه دیگه

-خوب چیکار کنم، من که نمی توانم رو کاناپه بخوابم حالا هم انقدر نمی خواد غرغر کنی بیا صبحانه آمادس بیا بخوریم.

که قراره از امروز بریم سراغ اون خلاف کارا، با آرمان از اتاق اومدم بیرون که همون موقع ستاره و سامیارم از اتاقشون اومدن بیرون چهار نفری نشستیم سر میز و شروع کردیم به صبحانه خوردن.

ستاره:خوب بریم آماده شیم، که از امروز کارمون شروع می شه

سریع رفتم توی اتاق و لباسم و بایه زیر سارافنی آستین سه ربعی مشکی و سارافن سفید مشکی و یه جوراب شلواری مشکی عوض کردم.

موهای لختم تیغ ماهی بافتم آوردم روی شونه ی راستم و رهاش کردم، از اتاق رفتم بیرون تا آرمان هم لباسش و بپوشه یه سندل سفیدم پامکردم؛ چند دقیقه بعد آرمان و سامیار و ستاره هم اومدن ماشالا آرمان چه تیپی هم زده یه کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود وزیرشم یه لباس مردونه ی سفید و کروات هم رنگ کت و شلوارش. چهار تایی از خونه اومدیم بیرون. که با دیدن آسانسور، نفسم تو سینه حبس شد حالا چیکار کنم ای خدا اینم خونه بود، که برامون اجاره کردن با قدم هایی لرزون وارد آسانسور شدم آرمان هم اومد کنارم و ایساد بعد از این که ستاره و سامیار هم سوار شدن در آسانسور که بسته شد

سریع دست آرمان رو گرفتم و فشار دادم حالم اصلا خوب نبود وچشمام داشت سیاهی می رفت و نفسم جا نمی اومد کم کم پلکام افتاد رو هم و دیگه هیچی نفهمیدم...

"آرمان"

وارد آسانسور شدیم من نمی دونم چرا این دختر تا آسانسورو می بینه رنگش مثل گچ دیوار می شه، حتما از آسانسور می ترسه دیگه اول رفتم وکنارش وایسادم که یهو یکی دست مو سفت گرفت و فشار آورد دست آرشیدا بود، انگاریه تیکه یخ تو دستم بود تو همین موقع یهو دیدم آرشیدا داره میفته زمین سریع گرفتمش.

ستاره:ای وای خدا مرگم بده چی شد؟

-نمیدونم

سامیار:بیاید ببریمش درمونگاه

آسانسور ایستاد از آسانسور اومدم بیرون و دویدم طرف ماشینی که در اختیارم قرار داده بودن، ستاره نشست عقب منم آرشیدارو خوابوندم صندلی عقب و سرشو گذاشتم رو پای ستاره سامیارم نشست صندلی شاگرد منم سریع نشستمو گاز دادم طرف درمانگاه...

دکتر:نگران بیمار نباشید حالش خوبه شوک عصبی بهش وارد شده سرمش که تموم شه میتونید ببریدش.

-ممنون دکتر زحمت کشیدین.

دکتر:وظیفه بود.

"آرشیدا"

چشمام و که باز کردم، نور شدیدی چشمام و زد سریع دوباره چشمام و بستم همون موقع صدای در اومد و بعد صدای قدم های یکی چشمام و که تازه به نور عادت کرده بودرو باز کردم.

آرمان:حالت خوبه؟

- آره

آرمان: چت شد برای چی حالت بد شد؟

همینم مونده به این چغندر بگم، که فوبیا از فضای بسته دارم من حتی به مامان بابامم نگفتم چه برسه به این چغندر

- ه- هیچی برای عملیات استرس داشتم الان حالم خوبه

آرمان: مطمئنی؟

- آره

آرمان: استرس نداره که دختر، آرمان اومد گردنش و یکم کج کنه که نالش در اومد.

- چی شد؟

آرمان: اثرات خوابیدن رو کاناپس

- اها

آرمان: آرشیدا بزار منم رو تخت بخوابم دیگه به خدا نمی تونم رو کاناپه بخوابم نمی خورمت که

- نه نمی شه حرفشم نزن

آرمان: خیلی بدی

- می دونم، نیاز به تکرار نبود که گلم.

سرم تموم شد، از جام بلند شدم هنوزم سرم گیج می رفت برای همین آرمان زیر بغلم و گرفت.

- نیازی به کمک ندارم

آرمان: لجبازی نکن، با کمک آرمان سوار ماشین شدم

آرمان: خوب چون حال آرشیدا خوب نیست می ریم خونه.

از ماشین اومدم بیرون و وارد لابی شدم چشمم روی در آسانسور خشک شد، ای خدا چیکار کنم من با این آسانسور تو همین فکر بودم که یکی دستم و گرفت.

"آرمان"

ترسو تو چشمای آرشیدا دیدم و حدسم به یقین تبدیل شد که از آسانسور می ترسه، رفتم جلو و دستش و گرفتم با تعجب به من نگاه می کرد

-نترس من پیشتم.

دستشو گرفتم و بردم تو آسانسور سامیار و ستاره سوار شده بودن با بسته شدن در آسانسور چشمای آرشیدا هم بسته شد و دستش و که تو دستم بود و فشار داد دم گوشش گفتم: نترس الان می رسیم نفسای عمیق بکش

بعد از چند دقیقه در آسانسور باز شد سریع از آسانسور اومدم بیرون. در واحد باز کردم و به آرشیدا کمک کردم، و بردمش توی اتاقمون دراز کشید و تخت و چشمش و بست و خوابید.

"آرشیدا"

بالحساس بدن درد از خواب بیدار شدم.

نشستم رو تخت، هواتاریک شده بود و چراغ اتاق خاموش بود الان یه حمام باآب داغ می چسبید. حولم و برداشتم و رفتم تو حموم داخل اتاق، یه حموم یک ساعته حالم و بهتر کرد حولم و که یه تن پوش بود رو تنم کردم واز حموم اومدم بیرون.

-اوف چقدرکیف داد

آرمان: عافیت باشه

-سلامت باش...ببینم تو اینجا چیکار داری برو بیرون ببینم زود،

یه لبخند شیطننت آمیز زد وگفت:نه من راحتم.

-من ناراحتم

آرمان: به من چه؟

دویدم طرفش و هلش دادم طرف در اتاق، ولی دریغ از یک میلی متر هرچی تقلاکردم اصلا تگون نخورد با یه تصمیم آنی یه قدمه فاصله ی بینمون و پرکردم، فاصله ی صورتم به صورتش یه وجب بیشتر نبود. و نفسای داغش می خورد تو صورتم

-گفتم برو بیرون چغندر

آرمان: الان چغندرو نشونت می دم وایسافقط

باگفتن مگه مغز خر خوردم، فرار کردم اونم دنبالم دوید یهو نمیدونم چی شدکه پام گیر کرد به پایین تخت و من افتادم رو تخت آرمانم که پشتم بود افتاد روم.

یه چند دقیقه به هم نگاه می کردیم که من به خودم اومدم.

-جات راحت دیگه کم و کسری نداری؟

آرمان: نه راحت راحت، تو همین موقع بود که صدای ستاره از پشت در اومد.

ستاره: آرمان تو قرار بود به آرشیدا بگی آماده شه بریم رستوران خودتم موندگار شدی!

آرمان: الان میایم.

ستاره: اوکی

آرمان از اتاق رفت بیرون، منم لباسم و با یه تاپ سفید که یه کت لی خواکستری آستین سه ربعی می خورد ویه شلوار لی خاکستری و یه کتونی آل استار سفید-خاکستری عوض کردم و موهای طلاایم و آزادانه ریختم دورم.

وگوشیم و گذاشتم تو جیب شلوارم و از اتاق اومدم بیرون

-من آمادم بریم

آرمان: بریم

بعد از چک کردن گاز، اومدم از در واحد بیرون که با دیدن آسانسور نفسم حبس شد سریع بادیستای سردم دست آرمان و گرفتم

آرمان:حالت خوبه آرشیدا چرا تو هروقت آسانسورو می بینی رنگت مثل کچ می شه؟از آسانسور می ترسی؟ فقط تونستم بگم: نه نه نه خ خوبم

آرمان:نترس اصلا ترس نداره، من پیشتم.

باقدم های لرزون وارد آسانسور شدم بازوی آرمان رو محکم گرفتم وچشمام و بستم بعد از چند دقیقه در آسانسور باز شد خودم و پرت کردم بیرون ویه نفس راحت کشیدم.

"آرمان"

دختره ی سرتق معلوم نیست چه مرگشه که تاآسانسور

و می بینه سفید می شه

آرشیدا:خوب حالا کجا می ریم؟

سامیار:اول بریم رستوران شام بخوریم

ستاره:یعنی سرو ته شما مردارو بزنی، بازم شکم پرستین.

سامیار:اختیار دارین ستاره خانم

سه تایی سوار ماشین شدیم.

خوب خانومارسیدیم بفرمایید،

همگی از ماشین پیاده شدم و وارد رستوران شدیم.

یه میز چهار نفره انتخاب کردیم و وستاره وسامیار کنار هم من و هم کنار هم گارسون اومد وسفارشاتمون و گرفت؛ همه جوجه سفارش دادیم و منتظر شدیم تا غذامون و بیارن.

ستاره:آرشیدا چند سالته؟

آرشیدا: بیست و سه

ستاره:اها من یک سال ازت بزرگ ترم بیست و چهار سالمه

آرشیدا:واقعا؟

ستاره:آره

غذارو که آوردن تو سکوت خوردیم و بعد دوباره سوارماشین شدیم.

-خوب کجابریم؟

آرشیدا و ستاره همزمان گفتن:شهربازی

-مگه بچه اید اخه

آرشیدا: از بچه هم بچه تر

-نچ نچ نچ، ببین ما با کیا شدیم هشتاد میلیون جمعیت

آرشیدا: آرمان جون نزار جوری بزمنت، که بشی دلیل پروتز دخترا

آرمان: آرشیدا جان احساس می کنم شکرخوردم

ماشین و روشن کردم و رفتم سمت شهر بازی.

"آرشیدا"

وقتی رسیدیم شهر بازی عین هو بچه های هفت ساله شده بودم، فکر کنم نصف بازی هارو سوار شدیم که دست بردار شدیم و برگشتیم باید به آرمان بگم خونه رو عوض کنه نمی تونم، ماشین و نگه داشت سریع پیاده شدم و به طرف آسانسور دویدم من باید بتونم به ابن بیماری غلبه کنم چهارتایی سوار آسانسور شدیم وبعد از چند دقیقه در آسانسور باز شد.

حالم دوباره بد شده بود، آرمان درخونه رو بار کرد سریع به طرف اتاق رفتم و لباسم و با یه دست لباس خواب بلند که آستین کوتاه بود، عوض کردم و رفتم روتخت آرمان هم لباس راحتیش و برداشت و تو حموم عوض کرد خواست بره رو کاناپه که با صدای خواب آلودگی گفتم: بیا رو تخت بخواب، ولی از اونور تخت نیای تو ناحیه یه من.

فقط فهمیدم که آرمان اومد روتخت من و بعدش دیگه نفهمیدم چی شد.

با احساس این که تو بغل کسیم.

چشمام و باز کردم که ای دل غافل آرمان من و مثل عروسکش بغلش گرفته بود، اومدم از بغلش در بیام که محکم تر گرفتم حرصم گرفته بود به زور از بغلش اومدم بیرون. پسره ی الدنگ حتما باید کارش و تلافی کنم، حالا چیکار کنم اوم اها فهمیدم با دو رفتم طرف آشپز خونه، دره یخچال و باز کردم و اون چیزی رو که می خواستم برداشتم یه پارچ بزرگ از آب یخ، چه شود به طرف اتاق رفتم و بالا سر آرمان ایستادم

وکل آب پارچ و خالی کردم روسر آرمان بیچاره فکر کنم سنکوب کرد. مثل فنر از جاش پرید و نعره زد "نعره چیه بیتریت" "تورو خدا بیخیال وجدان جان

نعره زد'می کشمت دختره ی سرتق، دو روز بهت خندیدم پررو شدی سریع فلنگ و بستم و در رفتم اونم پشت سرم دویدم.

طرف آشپز خونه و در یخچال و باز کردم، یه برش کیک خامه ای تو یخچال بود اون و پرت کردم طرف آرمان که جری تر شد. وگفت: نابودت می کنم آرشیدا

-البته اگه دستت بهم برسه

همین جور داشتم می دویدم که پام به فرش گیرکرد، و افتادم زمین سرم خورد به میز عسلی بدجوری درداشتم همینجوری روزمین دراز کشیده بودم و ناله می کردم که آرمان گفت:

دختره ی تخس این کارارو می کنی اینجوری می شی دیگه

-به جای این که بیای کمک کنی هی ورور می کنی از رو زمین بلند شدم اون چغندر مثل مجسمه همونجا وایساده بود یعنی خاک تو سرش، بالاین احساس وطن دوستیش ای هم وطن تودیکه مثل آرمان نباش به هم وطنت کمک کن

-یه ذره کمک نکنی ها دستت چلاق می شه

آرمان: ببند بابا حالا که من و کله ی سحر بیدار کردی باید بریم واسه صبحانه خرید کنیم.

با به یاد آوردن آسانسور چشمام و بستم ویه نفس عمیق کشیدم

-من من نیام خ خودت برو

آرمان: بخاطر آسانسوره؟

-نه نه

آرمان: من که می دونم بخاطر آسانسوره، تواز آسانسور می ترسی؟

-نه، نه، نه، نه

آرمان: تا من ندونم مشکلک با آسانسور چیه تو اتاق زندونی می شی وبعد بازوم و گرفت وبرد طرف اتاق من و انداخت توی اتاق و درو روم قفل کرد سریع به طرف در هجوم بردمو وبامشتم محکم به در کوبیدم

-آ آرمان جون من درو باز کن حاله لم خ خوب نیست دیگه کم کم چشم سیاهی می رفت ونفسم بند می اومداftادم روزمین، نفس نفس می زدم که آرمان در اتاق و باز کرد وبادیدن وضعیت من دوید طرف ومن وتو بغلش گرفت با سرعت به طرف در رفت وبعد از اون سراغ آسانسور

-آ آسانسور نه نه

وبعد پلکام افتاد رو هم وهیچی نفهمیدم.

"آرمان"

سرش افتاد روی سینم وچشماش وبست، عذاب وجدان داشتم که انداختمش توی اتاق سریع سوار آسانسور شدم و بعد از ایستادن آسانسور ازش دویدم بیرون. آرشیدارو گذاشتم صندلی عقب و خودم هم نشستم وگاز دادم سمت بیمارستان، بعد از رسیدن پیاده شدم ودوباره آرشیدارو بغلم گرفتم وبرد داخل.

"آرشیدا"

چشمام و که باز کردم، داخل یه اتاق سفید رنگ بودم ویک پرستار هم داشت آمپولی به سروم تزریق می کرد

-من من چم شده بود؟

پرستار: فشار عصبی بهتون وارد شده بود مراقب خودتون باشید.

بعد از گفتن این حرف رفت بیرون، به ثانیه نکشید که آرمان اومد تو

آرمان: توجت شد موش کوچولو

یاد بچگیامون افتادم من از بچگی به ارمان می گفتم چغندر بی خاصیت اونم بهم می گفت موش کوچولو

-خ خوبم

آرمان: خوبه، راستی تو برای چی حالت بد بود؟

-ه هیچی

آرمان: چرا می خوای لجبازی کنی یه کلام بگو، چه مرگته دیگه

-هیچی

آرمان: خیلی لجبازی.

-آره آخه به تو کشیدم.

آرمان: زبونتم نیش داره!

-یه بپا نیش نخوری.

آرمان: درازم که هست ماشالا

-آره بابا ده متره.

آرمان با شیطننت گفت: من می دونم، چطوری کوتاهش کنم موش کوچولو.

بعد این که سرومم تموم شد با آرمان از بیمارستان اومدیم بیرون نمیدونم تا کی میخوام با وحشت سوارو آسانسورشم، من حتی به مادرو پدر خودم نگفتم این مرض و دارم.

پیام به آرمان بگم، عمرا

کلی پیش روان پزشکی رفتم کلی دارو مصرف کردم ولی خوب بشونیستم تازه بد ترم شدم. سرچشمه ی فوبیایی که دارم از هفت سالگیه اون موقع یکی از دشمنای تجاری پدرم من و دزدید و یک ماه کامل من و توی یه اتاق زندانی کرد؛ از اون روز این مرض لعنتی افتاد توجونم و تا الان که بیست و سه سالمه هم راحت نذاشته

آرمان: بریم خونه لباسات و عوض کن، چون ساعت یک بعد از ظهر با اون خلافکارا قرار داریم.

یه نگاه به تیمم انداختم یه شلوار جین مشکی یه تاپ سفید که روش یه کت آستین سه ربعی کوتاه می خورد که مضکی بود وجنسش لی بود

-من تیمم خوبه نمی خواد بریم خونه

آرمان: باشه پس مشکلی نیست،

با آرمان سوار ماشین شدیم.

آرمان ماشین و روشن کرد و راه افتاد

آرمان: از همین الان به بعد من مرتم، و تو هم الیف همسر من فهمیدی؟ سوتی ندیا

-می دونم

آرمان: آفرین.

بعد از این که آرمان ماشین و پارک کرد با هم از ماشین پیاده شدیم.

آرمان: تفنگت و بیار لازم می شه اونا خطرناکن.

-پاشه

با آرمان وارد رستوران شدیم، آرمان به سمت یه میز ده نفره رفت و منم دنبالش
(از الان به بعد تمام گفتگوها به زبان فرانسویه)

آرمان:سلام جناب ایلماز

مرده که حالا فهمیدم فامیلیش ایلمازه گفت:سلام آقای یوروکهان(یکی از فامیلی های ترکیه ای) سلام بانوی زیبا.
ایش مردک چنرش هیز چطوری هم نگاه می کنه، شیطونه می گه با ناخونام چشاتو از کاسه دریارما!
-سلام آقای ایلماز

ایلماز:جان.

وات با من بود؟باقیافه ای که مثل خنگولا شده بود، نگاهش می کردم فکر کنم فهمید که گفت:بهم بگید جان با اسمم راحت
ترم.

این الان چه زود پسر خاله شد بی تربیت.

دوتایی با آرمان کنار هم نشستیم.

حوصلم سر رفته بود، در حدتیم ملی.

آرمان با اونادرباره ی شرکت خیالی ما صحبت می کرد منم هیچی از حرفاشون نمی فهمیدم.

گه گاهی برای اینکه نگن این زنه چقدر خنگه، سرم و تگون می دادم.

چون می دونستم زبونم وابشه دیگه بسته نمی شه و کلی هم سوتی می دم

آروم جوری که فقط آرمان بشنوه به فارسی

گفتم:پس ستاره وسامیار کجاموندن؟

آرمان:چمیدونم، شاید مشکلی براشون پیش اومده.

-ارمان جون عمت که می شه عمم بیا بریم حوصلم بد سررفته

آرمان:خوب من چیکارکنم؟

-بریم خونه

آرمان:الان کارمون تموم می شه

یه کم دیگه هم اونجا موندیم، ولی من دریغ از یه کلمه که فهمیده باشم ارمان ساز رفتن زد بالاخره

با ارمان سوار ماشین شدم وبه سمت خونه به راه افتادیم.

ارمانن:آرشیدا تو چرا از آسانسور می ترسی؟

- هیچی

آرمان: منم گوشام درازه

-آره مگه نمی دونستی

آرمان: زبون نیست که!

-اگر زبون نیست پس چیه؟

آرمان: الان حوصله ی کلکل ندارم

-تو کی حوصله داری آخه؟

آرمان: اوف آرشیدا اوف

-کوفت بی ذوق، من شوهر بی ذوق نمی خوام

آرمان: همچین می گه بی ذوق انگار من واقعا شوهرشم

-اگر شک داری می تونی شناسنامت و نگاه بندازی

آرمان: آرشیدا

-جونم!

بعد از این که یه کم دیگه آرمان و اذیت کردم و حرصش دادم مثل یه دختر خوب نشستم سر جام.

بعد از این که رسیدیم خونه، دوباره بایداد آسانسور لرز شدیدی نشست تو تنم و سر جام وایسادم.

آرمان: چی شد؟

-هیچی.

آرمان: معلومه از آسانسور می ترسی

عصبی شدم و گفتم: اصلا تو از کجا می دونی من از آسانسور می ترسم، شاید من یه مرض دیگه دارم انقدر رو مغزمن نرو!

آرمان: مرض دیگه ای؟

ای توروحت آرشیدا نمی تونی سوتی ندی!

-همین جوری گفتم

آرمان: که همینجوری گفتی؟

خوب من از مامان بابات می پرسم

-نه، نه، نه خ خ خودم می گم

آرمان: آفرین دختر خوب حالا بگو چرا از...

پریدم وسط حرفش و گفتم: از آسانسور نمی ترسم من فوبیا از فضای بسته دارم.

آرمان: چی؟؟

-قول بده به مامان بابام نمی گی.

آرمان: چرا پس به کسی نگفتی؟

-دوست نداشتم کسی بدونه.

آرمان: از کی اینجوری شدی؟

-یادته وقتی هفت سالم بود من و دزدیدن، اونموقع اینجوری شدم.

آرمان: خوب حالا چطوری میای بالا؟

-مجبورم بیام، ولی بعدا ببین همین مجتمع طبقه ی اول یا دومش واحد خالی داره یانه

آرمان: باشه یادم بنداز

با آرمان رفتیم سمت آسانسور و سوار شدیم.

در آسانسور که بسته شد، دست آرمان و گرفتم و فشردم.

بعد از چند دقیقه در آسانسور باز شد و ما ازش اومدیم بیرون

آرمان در واحدرو باز کرد و دوتایی رفتیم داخل

ستاره و سامیار نبودن، منم رفتم داخل اتاق و گرفتم خوابیدم.

آرمان: آرشیدا بلند شو می خوام شام بخوریم.

-خوابم میاد

آرمان: وا پاشو دختر

یعنی می خواستم الان دمپایی روفرشیم و بردارم و باهانش این چغندرو سیاه و کبودش کنما

آرمان: الان نمی خواد فکر قتل منو کنی، پاشو شامت و بخور آقای ایلماز زنگ زد که بریم اونجا

-ایلماز کیه؟

آرمان: توچرا انقدر خنگی آخه خلافا کاررو می گم دیگه، رئیس بزرگ ترین خلافاکار ایران و فرانسه گروه الماس سیاه، مطمئنم امروز تو رستوران اصلا به حرفامون گوش نکردی.

-نه به چرتو پرتاتون گوس نکردم توگفتی اسم گروهشون الماس سیاهه؟

آرمان: آره به خیلی از کشورهای جهان قاچاق الماس می کنن الان هم می خوان به کشور ترکیه وبعد از اون به ایران الماس قاچاق کنن.

-چه باحال همیشه فکر می کردم اینجور عملیاتو تو رماناس، فقط ولی الان فهمیدم که واقعیه!

ستاره: شماها چرا نمیاید غذا سرد شد.

آرمان: اومدیم، پاشو آرشیدا

از روی تخت بلند شدم با همون لباسای که رستوران رفته بودیم خوابیده بودم.

آرمان و از اتاق بیرون کردم

ولباسمو بایه شلوار پارچه ای سفید که دمپا بود، ویه کت آبی نفتی مخل ویه صندل تابستونی سفید که پاشنش ده سانتی بود

با یه کیف دستی سفید عوض کردم.

یه رژلب جیگری به لبام زدم.

به همراه یه خط چشم کلفت که چشمامو که حالا آبی بود،

ورگه های سبزش کمرنگ شده بود،

ورده های طوسیش پرنگ تر

ریمل ورژگونه ی آجریم هم تکمیل کننده ی آرایشم بود.

از اتاق اومدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم.

ستاره: اووف آرمان برویه اسفند برای زنت دود کن چشم نخوره!

-ستاره بیا این هندونه هارو بگیر

چهارتایی زدیم زیر خنده.

نشستم سر میز و مشغول غذا خوردن شدم.

بعد از تموم شدن غذا، من و ستاره ظرفارو شستیم.

وبعد راه افتادیم که بریم پیش آقای ایلماز

سوار آسانسور شدیم، منم مثل همیشه چشمام و بستم و نفس عمیق کشیدم.

همون موقع احساس کردم دستم تو حسار دست یکی فرو رفته.

چشمام و باز کردم، که دیدم دست آرمان تو دستمه.

منم دستش و فشردم همون موقع در آسانسور باز شد.

اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و

به طرف خونه ی اون خلافکار به راه افتادیم.

توجه: تمام گفتگو های این پارت به غیر از بعضی جملات، به زبان فرانسویه

آرمان به سمت یه ویلای خیلی شیک که حیاط نداشت رفت و زنگش و زد.

چند لحظه گذشت، اما نه صدایی اومد نه کسی درو باز کرد.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

همینجور منتظر و ایساده بودیم که صدای تیری از پشت ویلا اومد.

منم نه این که فصول باشما نه فقط کمی اونم به اندازی یه باکتری کنجکاوم(مدیونی فکر کنی فوضولم وگر نه جوری می زنمت که تاشی به مزائیک بگی کاشی)

با اشاره ی آرمان اسلحه هامون و در آوردیم وچهار تایی به سمت پشت ویلا به راه افتادیم.

ولی وقتی رسیدیم هیچ خبری نبود.

وای خدا ایناهم مارو اسکل کردنا!

ستاره:وا فکر کنم اشتباه شنیدیم، اینجا که کسی نیست!

-یعنی می گی من گوشام آلبالو گیلان چیده؟

یک دفعه یکی از پشت سرمون گفت:نه خانوم خوشگله اصلا هم اشتباه نشنیدی.

-این حرف و به عنوان یک تعریف می پذیرم

مرده:خوب کاری می کنی، ولی درست ترین کار اینه که امشب و با من بگذرونی.

جانم الان رگ غیرتم می زنه بالا ها

خوب الان وقت یه کتک حسابیه

آیی نفس کش.

حمله کردم طرفش، که آرمان دستم و گرفت وتو گوشم گفت:یه نگاه به دوروبرت بنداز.

-مگه دورو برم چی.....

با دیدن کلی آدم سیاه پوش که سر اشون با کلاه

بالاکلاوا(درسته؟)پوشیده شده بود، به صورت دایره ای محاصر مون کرده بودند.

کاملا لال شده بودم.

مرده:چی شد خانومی، ساکت شدی؟

-ها؟من؟هیچی فقط یهو یادم افتاد باید برم خونه ستاره.

اوه فکر کنم گند زدم.

-ستاره ها چرا از اینجا قشنگ تر دیده می شن آرم.....

وای کلا گند زدم!

-منظورم اینه که.....

مرده:خودت و خسته نکن بچه

به زبان ترکیه ای گفتم:هوکیوک هالا سن هوایک بابا

"بچه عمته بابا بزرگ"

به ترکیه ای گفتم، چون جرعت نداشتم فرانسوی بگم.

وگر نه الان من چشمم به جمال عزرائیل جان روشن می شد.

آرمان و سامیار از زور خنده قرمز شده بودن.

ستاره هم که نمی تونست خندشو کنترل کنه، سرفه می کردتا ضایع نشه.

منم مثل ماست اون وسط بهشون نگاه می کردم اونم با تخیسی کامل

مرد:فرانسوی حرف بزن بفهم چی می گی!

-سون بن ال اهمک بیر باگاج هونیوسماک"آخه من با حمق یک بار حرف می زنم"

مرد:فرانسوی حرف بزن، مگه بلد نیستی الان حرف زدی؟

-بیلدم هوایک باباکن"بلدم بابا بزرگ جان"

مرد:خوب دیگه زیاد حرف زدین بگیریدشون.

به فارسی گفتم:هوی وایسا ببینم مگه ماچیکار کردیم نره خر

مرد:بامن بودی؟

یا حسین غریب این فارسی بلده؟

فکر کنم اگر زنده به خونه برسیم، آرمان پوس از کلم بکنه امشب خیلی سوتی دادم.

از الان داره با چشماش بهم می فهمونه که خودت و مرده بدون آرشیدا.

-نه چیزه من غلط بکنم، باشما باشم با این آر نه نه مرت خره ام.

آرمان: ما الان شریک شماییم این چه طرز...

مرد:شما پیش خودتون چی فکر کردید اومدن تو گروه الماس سیاه به این احتیاس؟

همون موقع مردای سیاه پوش به سمتمون حمله ورشدن وستاره، سامیارو آرمان روگرفتند.

ولی من از زیر دستشون در رفتم.

یکی از پشت من و گرفت ودر گوشم گفت:کجا با این عجله!

-دستت و بکش مردک....ولم کن....باتواما....آهای مگه کری ولم کن!

ویه جیغ بنفش کشیدم

همون موقع یه دستمال گرفت زیر بینیم

سعی کردم نفس نکشم، ولی نفس کم آوردم ونفس کشیدم بعدشم که بیهوش شدم.

با صدای زمزمه های اطرافم چشمام و باز کردم.

چشم‌ام یه کم تار می دید، برای همون نمی تونستم اطراف مو آنالیز کنم.

آرمان: آرشید اخوبی؟

-مگه قراره بد باشم!

اومدم دستم و بیارم بالا بکوبم تو سر آرمان که دیدم ای دل غافل

دست و پاهام بستس.

-اهای بیایدرببینم آهای بابابزرگ بیا دستای من و باز کن، ببینم نره خر بی خاصیت.

ستاره: الیف ساکت

-الیف کی... با چشم غره ی آرمان فهمیدم که دارم باز سوتی می دم برای این که ضایع نباشه گفتم:

-الیف و زهر مار سه....

وای اسم قلابی ستاره چی بود؟

وای چقدر سوتی می دم.

آرمان دقیقا کنارم بود، برای همین ارزش پرسیدم:

-آری(آرمان) اسم قلابی ستاره چی بود؟

آرمان: ای خدا آرشیدا، من با تو چیکار کنم دقیقا؟ اسمش اجست

-بی شعور چرا اسم من و نراشتین اجه، من اسم اجه رو دوست دارم.

آرمان چشم غره ای بهم رفت و جواب داد : وا حالا چه و فرقی می کنه اسم واقعیت که نیست!

-ببند بابا

همون موقع صدای شلیک گلوله ای از پشت اتاقی که ما توش بودیم اومد.

و صدای یه زن که همینجور داشت جیغ می کشید.

منم برای این که یه کم جو بدم جیغ کشیدم.

ستاره هم که دید من دارم جیغ می کشم شروع کرد جیغ کشیدن.

حالا فکرش و بکنید، آرمان و سامیار قیافه هاشون چجوری شده بود.

من که تا قیافه هاشون و دیدم دست از جیغ کشیدن برداشتم و شروع کردم خندیدن.

ستاره داشت مثل گیجا به من نگاه می کرد

آرمان و سامیارم مطمئنا فکر می کردن دیوونه شدم، آخه کدوم آدم عاقلی از این جور کارا می کنه

البته من که آدم نیستم، من فرستم

همون موقع در اتاق باز شد.

دوباره این مرد چن‌دشه اومد، یه نگاه به من کرد و گفت:

مرد:اون زردانبوع رو بیارید

یه عده مرده سیاه پوش ریختن سر من بخ بخ(بدبخت)

دست و پام و باز کردن و بردنم پیش مرد چن‌دشه

-زردانبوع عمت‌ه چن‌دش!

مرد: صورتش و آورد نزدیک صورتم و گفت:

مرد:زیادی حرف می‌زنیا

خن‌دیدم و گفتم-اا چه جالب، همه همین و بهم می‌گن

مرد:رو به مردای سیاه پوش کرد و گفت:

مرد:ببریدش تا خودم بیام زبونش و کوتاه کنم.

جیغ زدم:ولم کن یابو....آهای لن‌دهور ولم کن

در همین موقع یه فکری به سرم زد

دست مو به طور نامحسوس بردم طرف تفنگ چن‌دشه، و برش داشتم و قایم‌ش کردم.

حالا وقت فاطی کمان‌دو بازیه

حالا

یه لگد زدم به شکم مرده که خم شد با تفنگ کوبیدم تو سرش.

تا اون یکی خواست بهم حمله کنه، یه لگدم حواله ی اون کردم.

که چن‌دشه یدفه از پشت کمرم و گرفت

یه لگد زدم به اونجایی که نباید می‌زدم که خم شد از فرصت استفاده کردم و تفنگ و در آوردم و گذاشتم روشقیفش.

مرد:ازدخترای چموش مثل تو خوشم میاد الیف

-خانومش روزبونت نمی‌چرخه؟

نره هر یه کلمه هم چیزی نگفت.

-برو روی اون صندلی

همون جور عین ماست من و نگاه کرد که داد زدم

-گفتم برو روی اون صندلی بشین

رفت و روی همون صندلی ای که گفتم نشست.

منم سریع بستمش و دست و پارگی آرمان، ستاره و سامیارو باز کردم

برای داتلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

چهار تایی از اون اتاق دودیدیم. بیرون و رفتیم سمت ماشین

ستاره: آفرین دختر گل کاشتی

سامیار: حقا که خواهریه خودمی

نشستیم تو ماشین.

ستاره: آخیش به کمک آرشیدا، به خیر گذشت.

با ذوق نگاهشون کردم، ایول به خودم فکر نمی کردم این قدر شجاع باشم!

(دوماه بعد)

راوی

توی این دوماه آرشیدا خانوم قصه ی ما یه حسای کمی به آرمان پیدا کرده بود و خودشم می دونست که اسم اون حس چیه، ولی چون انقدر غد و یه دندس نمی خواد به خودش بفهمونه که عاشق آرمان شده.

ولی آیا آرمان هم یه حسایی به آرشیدا داره؟

شاید ولی جوابتون و از این به بعد می گیرید.

"آرشیدا"

اوف حوصلم سررفت مثلا امروز چهارده دی و من باید خوشحال باشم چون تولدمه.

اما عینهو منگلا نشستم روی این مبل و دارم tv نگاه می کنم.

ایش، این آرمان خاک بر سرم که تولدم و یادش نیست!

حالا درسته حاضر نیستیم سربه تن همدیگه باشه.

اما خوب بازم حداقل هر سال برام کادو می گرفت و تبریک می گفت اول صبح.

اما امسال عین خیالشم نیست گاو بی سر (چی گفتم)

اه اصلا به درک، من چرا دارم جوش می زنم

وقتی باهاش قهر کردم و سگ محلش کردم اون وقت می فهمه باکی طرفه.

آرمان: هوی آشی کجایی رفتی گلاب بیاری؟ یارفتی گل بچینی؟

بله بله بله این چغندر بی خاصیت خنگ به من بود؟

اومدم جوابش و بدم، که یادم افتاد باید سگ محلش کنم.

بخاطر همین فقط باغروور نگاش کردم و بعد بلند شدم رفتم تو اتاق و گرفتم خوابیدم.

"آرمان"

وا این چرا اینطوری کرد؟

نکنه مریض شده، الهی عمو برایش بمیره(شما به بزرگیتون ببخشید آرمانم از خون همون آرشیدای منگله دیگه) اخه می دونید آرشیدا همیشه توی یه همچین مواقعی حالت تدافعی می گیره.

سامی:می گما آرمان قراره واسه تولد آشی چیکار کنیم؟ اصلا چطوری دکش کنیم، این آرشیدایی که من می شناسم تا ته توی چیز ی رو درنیاره بی خیال نمی شه

ستاره:سامی راست می گه آرشیدا یه نمه این اخلاقش رومخه

-اینارو من خودم بهتر می دونم اما خوب بالا خره باید یه کاریش کنیم دیگه وگرنه نمی تونیم تولد بگیریم و تو دلم اصافه کردم:ونمی تونیم اون نقشه رو اجرا کنیم.

یک ساعت گذشته بود، ولی هیچ فکری برای دک کردن آرشیدا به ذهنمون نرسید.

این سامیارم که داره همش راه می ره سر گیجه گرفتم

این آرشیدا خانوم هم از اونموقع که اونجوری بهش گفتم رفته توی اتاق

وهنوزم نیومده ورومخمه، اصلا معلوم نیست زندس یا مرده!

دختره ی لجباز!

والا تکلیفش با خودشم مشخص نیست.

همون موقع ستاره یا به قول آرشیدا سستی جف پا پرید میون افکارم

ستاره:یافتم!

سامی:چی رو یافتی، می شه توضیح بدی؟

-اگر صبر کنی توضیح می ده

سامی:خوب چشم برادر من، من و نزن از قدیم هم گفتن گر صبر کنی زغوره حلوا سازی

ستاره:وای بسه دیگه می گم فهمیدم، چطوری آرشیدا رو ببیچونیم

سامی:واقعا!حالا چجوری؟

ستی:خرید

سامی:چی چی؟

ستاره اخمی کرد و جواب داد:وای خرید مگه به چه زبانی زر می زنم

-خوب حالا یعنی چیکار کنیم؟

ستاره:شما مردا ما زنارو نمی شناسید ماهاکلا خرید کردنو خیلی دوست داریم، من تو چند وقت آرشیدا رو خوب شناختم خرید کردن و دوست داره.

سامی:آفرین به خانوم باهوش خودم!

ستاره: می برمش خرید، ویه لباس خیلی خوشمیل می گیرم واسش.

-فقط سستی می دونی که نباید آرایش کنه ها من برنامه ها دارم واسش(ویه لبخند خییصانه زد)

ستاره: منم پشت سرش میام داخل تا تو کارت و انجام بدی.

-آفرین برتو خواهر.

"آرشیدا"

از خواب بلند شدم ویه ساعت نگاه کردم یا حسین دوساعته خوابیدم!؟

همون موقع در اتاقم به صدا در اومد.

-بیا تو.

ستاره بود، درو واز کرد و اومد تو

ستاره: آرشیدا جونم میای بریم خرید؟

-خرید برای چی؟

ستاره: آخه امروز این اقا ایلماز یه جشن به مناسبت دخترش گرفته باید بریم لباس بخریم.

-ای گل گفتمی، داشتم می پوشیدم تو این خونه.

از جام بلند شدم و دویدم طرف کمد.

یعنی شانس آوردم ستاره از اتاق رفت بیرون وگرنه فکر می کرد از آمازون فرار کردم.

ساپورت مشکی رنگی پام کردم با یه تیشرت مشکی که از بالای سینه هام تا آستیناش توری بود و روش گلای رنگارنگ بود، یه کتونی ال استار مشکی با بندای سفید ویه کیف کوچولو مشکی تیپم و کامل می کرد.

به سمت میز آرایش رفتم یه رژ کالباسی و یه خط چشم وریمل هم تکمیل کننده ی آرایشم بود.

از اتاق اومدم بیرون سوییچ ماشین خوشگله ی آرمان و گرفتم.

وباستاره رفتم مرکز خرید؛ هر چیزی که خوشمون می اومد رو درو می کردیم.

می دونم الان کنجکاوید مدل لباسم و رنگش چجوریه.

اا مگه زرنگین هروقت آرایش کردم و خوشمیل شدم می گم.

(اگر تو دلت بهم فوش بدی، جوری می زنمت که بشی دلیل لبخند مونالیزا)

بعد از این که کلی خرید کردیم سوار ماشین شدیم و برگشتیم.

بعد از این که رسیدیم، به زور سوار آسانسور شدم.

من موندم آخه یک طبقه هم آسانسور می خواد.

راستی من به شما نگفتم، که بعد از اون گروگان گیری مسخره که برای امتحان کردن مابود.

ما از طبقه ی بیستم اومدیم طبقه ی اول اتاق منو آرمان یک جیگریه که باورت نمی شه.

ستاره:خوب شما اول بفرمایید داخل.

این چرا داره با یه لبخند خبیث نگام می کنه.

در واحدو باز کردم ورفتم داخل، که یه مایع سرد ریخت روم

شوکه شده بودم یه جیغ بنفش کشیدم.

چشمام و که حالا بسته بودم وباز کردم که دیدم لشکر مغولان به خونه حمله کردن.

بعد همه شروع کردن دست زدن و تبریک گفتن.

یه نگاه به آرمان کردم، که داشت با لبخند نگام می کرد.

براش یه لبخند پت و پهن زدم ویه توسری محکم حواله ی ستاره.

ستاره دست مو کشید ودوتایی رفتیم اتاق من وآرمان.

لباسم و تنم کردم ونشستم جلوی میز آرایشم.

ستاره هم شروع کرد آرایش کردن صورتم.

بعد از حدود یک ساعت هم آرایشم کرد.

موهای طلایی رنگم و فر درشت کرد ودورم ریخت.

صورتم و یه آرایش دخترونه وساده کرد.

لباسم سورمه ای ودکلته بود، واز کمرتاروی سینش جذب بود.

وروش طرحای قشنگی نگین دوزی داشت.

از کمر به پایین هم حریر بود و روی زمین کشیده می شد.

ستاره هم آماده بود، یه لباس جذب مشکی که از زانو به بعد گشاد می شد.

دوتایی از اتاق بیرون اومدیم و از پله ها پایین اومدیم.

همه به ما نگاه می کردن مخصوصا اون ایلماز نر خره.

رفتم کنار آرمان وایسادم.

آرمان:تولدت مبارک موش کوچولو.

-واقعا ممنون خیلی خوشحالم شدم، فکر کردم فراموش کردی.

آرمان:من تولد موش کوچولو رو یادم بره؟؟؟ مگه می شه.

همون موقع این ایلماز خره اومد وپرید وست گفتگوی عاشقانه ی من وآرمان.

"همچین می گه گفتگوی عاشقانه انگار چی می گفتن حالا"

تو زر نرنی نمی گن لالی ها وجدان جان، اصلا تو مگه کار وزندگی نداری؟
 خوب داشتم می گفتم ایلماز خره اومد ومزاحم گفتگوی من و آرمان شد.
 ایلماز:سلام الیف خانوم افتخار رقص می دید؟
 دستش آورد جلو.

ایش

من باید با این نره قول دوشاخ برقصم؟
 (چی گفتما، اگر بگی دیوونس جوری می زنمت که بشی دلیل ابرو برداشتن پسرا)
 با التماس به آرمان نگاه کردم تا من و از دست این گوساله نجات بده.
 آرمان:ببخشید جناب ایلماز، الیف بانو قولشو زود تر به من دادن.
 بعدش دست من و گرفت وبرد وست پیست رقص.
 همه پیست و خالی کردن فقط من و آرمان بودیم.
 آهنگ تانگو پلی شد.

به چشمای خاکستری آرمان زل زدم.
 من چرا این جوری شدم، چرا الان که تو آغوش آرمانم احساس امنیت می کنم.
 مگه من باهاش لج نبودم نه نباید بزارم حسم از این بیشتر بشه.
 دستای گرمش روی کمر ظریفم بود وبهم آرامش می داد.
 آهنگ که تموم شد، از هم جدا شدیم.
 قلبم آروم وقرار نداشت تازه تونستم تپش و ببینم.

یه کت وشلوار خوش دوخت آبی نفتی، پیرهن مردونه ی سفید وکروات آبی نفتی.
 ایلماز اومد جلوم وگفت خوب دیگه نوبت اینه، که با من برقصی زردانبوع.
 تودلم گفتم من باتو تا سر کوچه ی علی چپ نمی رم چه برسه باهات برقصم.
 -من اسم دارم.

ایلماز:اوه بله بله الیف جون!

جـانم

الیف جون

چه غلط!

-ببخشید من باید برم پیش اجه منتظرمه.

از کنارش رد شدم، که دستام و گرفت.

-ولم ک کن

ایلماز: هیچکس نمیتونه به درخواست من جواب رد بده فهمیدی کوچولو.

-نه این که نفهمم، سخن شما خوش فهما رو نمی فهمم.

همون موقع یه مرده به ایلماز گفت که یکی کارش داره.

یعنی اگر مرده نامحرم نبود، می پریدم بغلش ماجش می کردم.

البته نامحرمه (می دونم الان دمپایی آماده کرده بودید، که من و بزنیید)

رفتم نشستم روی یکی از صندلی های گوشه ی سالن

یه پرتقال برداشتم و برای خودم پوست کردم

که یه خرمگس مزاحم اومد.

خرمگس: سلام

-سرت توی کلام، ای وایی یعنی چیزه سلــــام.

تک خنده ای کرد و عین گاو سرش و انداخت اومد کنارم نشست.

-بفرماتو دمه در بده، چیزه یعنی بفرمایید میوه بخورید.

ظرف میوه ای که پوست کنده بودم رو به سمتش گرفتم خندید ویدونه پرتقال برداشت.

خرمگس: آرشیدا یعنی واقعا من و نشناختی؟

وای دَدَ این اسمم و از کجا میدونه اینا همه فکر می کنن من اسمم الیف.ه

-تو اسم من و از کجا می دونی؟

خرمگس: خانوم پلیس، دیگه داداشش و نمی شناسه؟

-آ آراد تویی!

آراد: آره خواهری خودم.

پریدم بغل برادری که دو سالیه ندیده بودمش.

آراد: آه بسه دیگه تف مالیم کردی، کم آبیاریم کن.

-خوب چی کار کنم دلم برات تنگ شده بود، بی معرفت نگی یه گوشه ای از این دنیا یه خواهری بی نواداری.

آراد: خوب چیکار کنم برای خودم سخت تر بود توی یه کشور غریب تنها باشم.

-الان چون دلم برات تنگ شده بود چیزی بهت نمی گم وگرنه با کفشای آرمان سیاه و کبودت می کردم.

آراد: حالا چرا کفشای آرمان؛ راستی چی شده دنیا به آخر رسیده تو وارمان اومدین عملیات؟

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

-یه چیزی تو همون مایعا

آراد:زبونتم اصلا کوتاه نشده ها!

-تو فکر کن زبون من کوتاه شه چه شود.

ارمان:خدا اون روزو نیاره.

-بلند بگو الهی آمین

آراد:یعنی الان شما زن وشوهرید من که باور نمی کنم!

-منم اولش باور نکردم.

آرمان:من که هنوزم فکر می کنم، دارم کابوس می بینم.

-هرهرهر خندیدم.

ستاره:آرشیدا بیا یه کم قر بدیم دیگه تنبل خانوم.

-اومدم

از آراد و آرمان فاصله گرفتم وبا ستاره رفتیم وسط.

حالا قرتوکرم فراوونه نمی دونم کجا بریزم"همینجا، همینجا"ممنون از وجدان عزیز بابت کمک رسانی به جا.

"خواهش آشی خانوم جیگر"اگر اون آشی رو فاکتور بگیریم، می تونم بگم بوس بوس.

بعد از یک عالمه رقص که سر حالم آورد، با ستاره رفتیم پیش آرمان وسامیار.

که با دیدن اون ایلماز خره سر جام خشک شدم.

بازم مثل همیشه با اون چشمای سیاه نافذش به من نگاه می کرد.

ایلماز:ایف جون هنوزم بامن نرقصیدیا!

ای خدا من به کی بگم، که نمی خوام با این نره غول برقصم.

اومد جلو وبا اون دستای چندنشش دستامو گرفت ورو به آرمان گفت:

ایلماز:می تونم با همسر زیباتون برقصم؟

آرمان مونده بود سر دوراهی، خوب بدبخت چیکار می کرد.

اگه می گفت نه سرش و بیخ تا بیخ می بریدن.

مجبوری با اون نره غول رفتیم سمت پیست رقص ورقصیدیم.

تموم مدت رقص، با چشای هیزش اندامم و نگاه می کرد.

آهنگ که تموم شد یه نفس راحت کشیدم.

رفتم پیش آرمان و آراد. وسامیاروستاره که با اخم به ایلماز زل زده بودن.

-من جای این نره غول ترسیدم والا.

ستاره:مردک بی خاصیت.

آرمان:دوست دارم جوری بزمنش، که بجسبه به دیوار.

سامیار:چشماتش و از کاسه درمیارم، تا به خواهرم اونجوری نگاه نکنه.

آراد: فکر می کنه من روخواهرم غیرت ندارم اشغال.

یعنی کاش جای من بودید قیافه هاشون و می دید.

زدم زیر خنده، حالا نخند کی بخند.

بعداز این که خوب خندیدم رفتم کنار آرمان که سامیار گفت:

سامیار:آرمان یه لحظه بیا

دوتایی از ما جدا شدن ورفتن.

آراد:آشی هنوز اون آرام مغرور بازی در میاره، بعد از عروسیش ندیدمش.

-اوف تادلت بخواد، من و تو شیطون وبازیگوشیم مامان وبابا هم همینطور این نمیدونم به کی رفته.

آراد:این آیدین نمیخواد بچه بیاره ما دایی شیم، از تو که آبی گرم نمی شه با این ازدواج کشکیت.

-دست شما دردکنه جناب برادر اصلا شما فکر ازدواج نیستی من و آرزو به دل گذاشتی، که عمه بشم.

ستاره:فکر کنم خیلی دوست داری فوش بخوری.

بعدشم با آراد هر هر خندیدن.

بعد از هر هر آراد وستاره رفتیم که من شمع هارو فوت کنم.

همین که اومدم شعمارو فوتن

کنم و برم تو بیست و سه سال صدای انفجار اومد.

با ترس به آرمان نگاه کردم استرس کل وجودم و گرفته بود، که صورتش زخمی شده بود وبه طرف من می دوید.

منم به طرفش دویدم چرا اینجوری شده بود!

مـ مرت چی شده؟

همون موقع ارمان داد زد: الیف مواضب باش!

پرید جلوی من وبعدهش هم صدای گلوله اومد.

شوکه به ارمانی که غرق در خون بود، نگاه کردم.

اشکام بی اختیار می ریختند.

نه، نه، نه، نه آرمان من خوبه چیزیش نشده.

ایلماز: اون زردانبوع رو بگیرد.

دوتاو غولوتشن اومدن منو گرفتن ایلماز اومد جلو و

گفت: الیفم تورو ازمرت می گیرم.

جیغ زدم مرت، بعدشم بیهوش شدم.

توی تاریکی اطرافم غرق بودم.

همه جا سکوت بود و سکوت داد زدم:

-آهای کسی نیست، من باید برم مرت حالش خوب نیست.

یهو در باز شد و ایلماز نره خر اومد تو

آرشیدا یکتا پلیس مخفی ایران

زن سوری آرمان یکتا که از بچگی باهاش لج بود، بازم بگم؟

-تو ای اینارو از کجای میدنی؟؟؟

ایلماز: هه

من و دست کم گرفتی کوچولو هر سه شونو کشتم، هم اون ستاره و سامیار کثافت هم آرمان جون تورو.

جیغ زدم: ————— آرمان من زندس نه آرمانم!

تو دلم ادامه دادم: خدایا قول می دم وقتی زنده از اینجا بیرون رفتم و اون زنده بود، غرورم و کنار بزارم و بهش اعتراف کنم عشقم و

ایلماز: ولی دیدم تو به درد می خوری خوشگلم که هستی.

بعدم سریع از اتاق رفت بیرون و درو از پشت بست.

نه خواهش می کنم، من فوبیا دارم.

نفسام به شمارش افتاده بود و گلوم خسخس می کرد.

چشمم سیاهی می رفت جیغ زدم من فوبیادارم، خواهش می کنم.

شانس آوردم دستو پام و نبسته بودن.

رفتم طرف در و با مشت کوبیدم و داد زدم:

-من فوبیا دارم خواهش می کنم

کمکم چشمم بسته شد و به خوابی عمیق فرو رفتم، که من و از این دنیای بی رحم حفظ می کرد.

با احساس یه موجود لزج سریع چشمم و باز کردم و با یه سوسک سیاه بزرگ روبه رو شدم.

صورت جمع شد، و چنان جیغی زدم که سوسک بیچاره ترسید و فرار کرد در همون لحظه در باز شد.

و یکی از نوچه های ایلماز : خره گاو منه سوارش می شم راه می بره.

ببخشید، ببخشید اومد تو و عربده زد: چه خبرته ضعیفه!

_ببند در او گالرو ضعیفه دوس دختر پسر عموی بابای خاله ی پسر داییده.

یهو عین جنیا حمله ور شد سمتو من و زیر مشت و لگدش گرفت

در حین کتک خوردن می شنیدم که می گفت: اینم باید مته اون دختره ی احمق اعدام شه. وبعد دیگه هیچی نفهمیدم.

کم کم چشمام و باز کردم و قبل از اینکه با سوسکی موسکی روبه رو بشم، وایسادم وبا یادآوری حرف نوچه تحمل وزنم برای زانوم مشکل شد.

و به زمین افتادم وشروع کردم به گریه کردن، نمی دونم چقد گریه کردم ولی وقتی به خودم اومدم ایلمازو روبه روم دیدم.

ایلماز: شنیدم پات و از گلیمت درازتر کردی، درسته خانوم آ ر ش ی د ا ی ک ت ا

_می خوام همسرم و ببینم.

_هه لابد جسدش و

با شنیدن این حرف ضربان قلبم کند شد و نوک انگشتام سرد شد با لرزشی که تو صدام بود، گفتم :حتی جسدش و.

ایلماز: بیارینشون.

چشمام و بسته بودم وبه هم فشار می دادم.

نه آرمان من نمرده، خدایا خودت کمکم کن.

ایلماز: چشات و باز کن کوچولو شوهرت و آوردم برات.

با ترسی آشکار چشمام و باز کردم

با چیزی که دیدم شوکه شدم، آرمان زخمی بود ولی چشاش باز بود.

آرمان من زنده بود!

بدنم خیلی درد می کرد ولی این نمی تونست مانع این بشه که من نرم کنار آرمان.

دویدم سمتش وجیغ زدم:

-آرمان تو زنده ای، خدارو شکر خدایا شکر.

آرمان با صدایی که از ته چاه می اومد گفت:

آرمان: آرشیدا می دونم د دیگه نمی تونم ب بینمت می خوام حداقل بهت بگم که...

-که چی؟؟

آرمان: من، من خیلی دوست دارم نمی دونم چه چجوری ولی عاشقت شد شدم می دونم تو دوس سم نداری.

-آ آره دوست ندارم، ولی دیوونه وار عاشق ت م.

یه لبخند زد و بعدش چشمای خاکستری قشنگش و بست.

جیغ زد: آرمان.

دوتا از نوچه های ایلماز اومدن و من و بردن انداختن جلوی پاش.

ایلماز: هم سامیار هم ستاره زنده اند و سالم به شرطی همینجوری می مونن، که شرطم و قبول کنی اون جوری آرمان و هم می تونی نجات بدی.

-چه شرطی؟؟

ایلماز: باید نقش بازی کنید و بشید پلیس نفوذی ما.

پوزخندی و جواب دادم-رودل می کنی به خدا!

ایلماز اومد نعره بزنه سر من، که یه صدایی از بیرون اومد

صدا: پلیس تسلیم شید اینجا محاصرس

ایلماز: دنیل فرار کن.

رفتم و از پشت آستین ایلمازو گرفتم.

-نمی زارم فرار کنی.

ایلماز: برو کنار کوچولو

بعدش هولم داد، که کمرم خورد به میز فلزی گوشه ی اتاق

از زور درد چشمام خود بسته شد...

با زمزمه های اطرافم چشمام و باز کردم.

بعد از آنالیز کردن اطرافم، فهمیدم که توی بیمارستانم.

پرستار: سلام عزیزم بهوش اومدی؟

-آ آره شوهر من کجاس؟

پرستار: توی مراقبت های ویژه هستن.

از جام به شدت بلند شدم، که باعث شد کمرم تیر بکشه.

-آخ

پرستار: وایسید شما کمرتون ضرب دیده!

بدونه ذره ای توجه به پرستار از جام بلند شدم.

وبه پرستاره گفتم، که یه دست لباس تمیز برام بیاره.

رفت و یک ربع بعدش بالباسا اومد

لباسارو تعویض کردم و از اتاق اومدم بیرون.

با پرس جو خودم و به بخش مراقبت های ویژه رسوندم.

رفتم از پشت شیشه به کسی نگاه کردم، که مثل تکه ای گوشت روی تخت افتاده بود.

قلبم داشت از ناراحتی از جا در می اومد.

به خودم که اومدم، گونه هام خیس از اشک بود.

دستی روی شونه هام قرار گرفت.

برگشتم که با دیدن ستاره پریدم بغلش.

-ستاره تو زنده ای، خدای من!

ستاره: آره عزیزم گریه نکن، درست می شه.

آراد: خواهی خودت و اذیت نکن.

صدای آراد باعث شد گریم اوج بگیره، و از بغل ستاره برم تو آغوش برادرانه ای که الان مسکن دردم بود.

روی سرم و بوسید و مو هام و نوازش کرد.

نیم ساعتی بغل آراد بودم تا کم کم آرام شدم و خوابم برد.

چشمم و باز کردم، روی یکی از تختای بیمارستان بودم.

از جام بلند شدم و روی تخت نشستم.

آراد روی مبل خوابش برده بود بلند شدم و رفتم کنارش.

-آراد پاشو روتخت بخواب، گردنت درد می گیره

آراد: نه بسه دیگه خیلی خوابیدم.

دوتایی با آراد از اتاق اومدیم بیرون.

به طرف مراقبت های ویژه رفتیم و دوباره روز از نو روزی از نو.

-آراد عمو اینا کی می رسن؟

آراد: با اولین پرواز خودشون و می رسونن.

-مامان اینا هم میان؟

آراد: آره

به طرف شیشه رفتم و از پشتش به تنها امید زندگیم، نگاه کردم.

آراد: دوشش داری؟

-نمی دونم چطوری ولی... آره

آراد: هیچکس باورش نمی شد که آرشیدا وارمان که با هم کاملاً لج بودن، الان عاشق هم بشن.

-چه سر نوشت تلخی دارد این عشق!

آراد: عشق پستی و بلندی داره عاشق واقعی کسیه که تا آخرش بمونه و کم نیاره، تو هم باید اینطوری باشی کم نیاری و امیدت و به هیچ وجه از دست ندی.

-من می دونم آرمان تنهام نمیزاره عزیزم.

همون موقع یه پلیس اومد و گفت: شما خانوم آرشیدا یکتا هستید؟

-بله بفرمایید

باید باما تا اداره بیاید اگر شکایتی دارید، ثبت کنید.

-باشه آراد تو هم باهام بیا و به ستاره و سامیار زنگ بزن، بگو بیان بیمارستان پیش آرمان.

آراد: باشه.

با آراد وارد اداره ی پلیس شدیم.

مارو تا اتاق سرهنگشون همراهی کردن.

وارد اتاقشون شدم و بعد از سلام و احوال پرسی نشستیم رو به روی صندلی، سرهنگ یا سروان نمیدونم.

شخصی که کنار سرهنگ بود: سلام من کمیسر دوان هستم، از دایره ی مواد مخدر ترکیه.

-سلام منم سروان آرشیدا هستم، یکی پلیس مخفی های ایران.

کمیسر: خوشبختم.

-همچنین، راستی چطوری مارو پیدا کردین؟

سرهنگ فرانسوی: ما هم از ایران هم از کشور ترکیه پلیس مخفی گرفتیم؛ چون باند خلافاکار الماس سیاه به ایران و ترکیه الماس صادر می کنه وزیر این صادرات مواد هم قاچاق می کنن و کلی کارای کثیف دیگه.

-چه سودی برایشون داره؟

-هه ثروتای کلونی ازش کسب می کنن.

-حروم خوری بهشون چسبیده.

همون موقع گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود، دایره سبز رنگ رو لمس کردم.

شخص: سلام از بیمارستان(.....) تماس می گیرم شما همسر جناب ارمان یکتا هستید؟

لبای خشکم و با زبون تر کردم و با استرس گفتم-ب بله چیزی شد شده؟

پرستار: زود خودتون و برسونید همسرتون....

پارت 43

- واقعا

پرستار: بله سریع بیاید.

تلفن و قطع کردم، با یه ببخشید دست آرادو گرفتم و رفتم طرف ماشین سوار شدیم و تا خود بیمارستان یه کله روندیم. با دو خودمو رسوندم سمت بخش مراقبت های ویژه.

از پرستاری که توی ایستگاه پرستاری بود با کلی خواهش و تمنا اجازه گرفتم، که آرمان و ببینم.

لباس های آبی رنگ مخصوص و پوشیدم و رفتم داخل.

به چشمای باز آرمان نگاه کردم، دویدم طرفش و با جیغ گفتم: آرمان حالت خوبه خدایا باورم نمی شه!

آرمان با صدایی که از ته چاه می اومد گفت: وروجک چی کار م می کنی؟

سعی کردم مثل همیشه بشم همون آرشیدای شیطون و غد که کسی از باطنش خبر نداره.

- وروجک عمته چغندربی خاصیت.

- دلم برای چغندر گفتات تنگ شده بود.

خندیدم و جواب دادم _ ا پس تا فردا بهت می گم چغندر، تلافیش در بیاد.

آرمان: نمی تونی!

- می تونم.

آرمان: نمی تونی!

- می تونم.

آرمان: نمی تونی!

- می تونم بگم؟ چغندر، چغندر، چغندر، چغندر، چغندر، چغندر، چغندر، چغندر.

آرمان: ای باشه، می تونی من تسلیم!

- همینه ایول من بردم.

همون موقع پرستار اومد و گفت و قتم تمومه از اتاق اومدم بیرون.

با اصرار اراد رفتم خونه، تا من لباسام و عوض کنم.

بعد از حمام رفتن و تعویض لباس هام برگشتیم بیمارستان.

آرمان چون وضعیتش خیلی خوب بود بردنش بخش.

دو هفته ای از اون روز می گذره آرمان دو، سه روز بیشتر بیمارستان نموند و مرخص شد.

میونه ی من و آرمان خیلی خوب شده، همچین روم غیرتی می شه مثله خر تیتاب دوست می شم (البته دور از جونما، مدیونی همون فکری رو بکنی که نباید بکنی.)

البته ناگفته نماند کلی هم از دستش حرص خوردم.

ایلمازو دارو دستش هم از اون روز گروگان گیرد ناپدید شدن و پلیس فرانسه داره می گرده، تا پیداشون کنه.

ما هم امروز برگشتیم ایران والان تو هواپیماییم.

شش نفری به وطن خودمون برمی گردیم.

الانم حتما تعجب کردین، که چرا شش نفر بزار بگم کیاییم

من و عشقم(آرمان)

ستی و سامی(ستاره و سامیار)

آراد و عشقتش.

بله درست شنیدید، عشقتش داداش ما هم عاشق شد رفت.

واون کسی نیست، جز آیشن جون که ایرانین و هم دانشگاهی آرادبوده والانم عاشق هم شدن.

اوف بسه، خیلی زر زر کردم بگیرم بکیم یه کم تا برسیم.

اوا راستی هفته ی پیش هم آرام (خواهرم) دو قلو بارداره وچهار ماهشه.

اینا تازه یادشون افتاده، به من بگن می بینی

چشمام و بستم وکیپدم(یعنی لالا کردم).

آرمان:آهای دختر چوپون، پاشو گله ها دارن می رن.

من با چشمای بسته و صدای خواب آلود:دختر چوپون عمه ی ستارس (چون عمه آرمان عمه منم می شه) در ضمن عر عرت تو مخمه.

آرمان : که بیدار نمی شی نه؟

_ نه!

یهو احساس کردم، بین زمین و هوا معلقم.

با جیغ گفتم :گوساله منو بزار پایین عنتر گاو میش، خوک کرگدن دایناسور، کرو کودیل

احساس کردم شونه های آرمان داره می لرزه.

-آرمان گوه خوردم به کوچیکیه خودت ببخش، ناراحت شدی؟گریه نداره که اصن این شیکر پاش کو؟

آرمان سرش و بالا آورد ینی می تونم بگم =به نام خدا :زارت=آقا داشته می خندیده، از حرص سرخ شدم.

آرمان:سکته نکنی بمونی رو دستم ریلکس، ریلکس، ریلکستر

چنان جیغی زدم نه تنها دیوار های فرودگاه ایران خودشون و خیس کردن خودم و خیس کردم اصن سونامی اومد استغفرا...

آرمان: چته همه دارن نگامون می کنن!

از خجالت سرم و انداختم، پایین آرمان هم من و گذاشت زمین.

به طرف قوم دایی(بچه های اداره) و مامان بابای و گرام، زن عمو و عمو، اری(ارغوان) آرام برادرشوهر گرامی.

"چه زود دختر عمومی شی"

بودم مگه خبر نداشتی وجی جونی!

آقا، باز مثل همیشه بازار رماچو بوسه به راه افتاد.

زن عمو اومد پیشم و گفت: دیدی عروس خودم شدی، گفתי سرت به سنگ نمی خوره ولی خورد!

ایی بترکه زبونی که بد موقع باز می شه.

آرمان داشت با شیطننت نگاهم می کرد

منم خیلی نامحسوس زبونم و در آوردم وزبون درازی کردم.

خلاصه همگی سوار ماشین ها شدیم.

من و آرمان تو ماشین آرام و آیدین نشستیم.

حواسم به بیرون بود، که احساس کردم یکی دستام و گرفت و اون شخص کسی نبود، جز آرمان.

دستم و از تو دستش در آوردم که احساس کردم ناراحت شد.

برای این که ضایع نشه همون دستم و بردم تو کیفم.

آینه و در آوردم، یه کم به صورتم ور رفتم و دوباره آینه رو گذاشتم تو کیفم.

و خودم دستش و گرفتم، ولی اون ایندفعه دستش و برداشت.

با یه قیافه ی مظلوم که اصولا به این حالت می گن(گربه ی شرک شدن)نگاش کردم.

آرمان چشاش و دیمونی کرد و نگام کرد، آب دهنش و قورت داد.

که این بیلبلک گلوش چمیدونم چی بش می گن سیب گلو؟ هلوی گلو؟ گلابی گلوش بالا پایین رفت.

داشت نزدیکم می شد، که یهو صدای آرام پارازیت انداخت.

اه دختره ی ایکبیری! سودنداره هیچ بدتر ضرر هم داره!

دختره ی سانسور!

بگذریم.

آرام: رسیدیم

-ای کوفت و رسیدیم، صدا نیس که سیستمه قدرتش عینهو R.M.S

اه دختره ی بلندگو

آرام:وا آرشیدا چرا انقد غر می زنی اه

-ببند در اون گاراژو تا گلِ نگر فتمش.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم خونه ی ما.

ولی انگاری این آقا آرمان تحمل نداره، وگفته حتما امشب خواستگاری رو اجرا کنیم.

من و هم تهدید کرد اگر تو جلسه ی اول قبول نکنم و ناز کنم کلم و می کنه.

آرام:خوب عروس خانوم مبارکه.

آراد:آهای مامان، اول عروسیه من بعد این فسقلی.

-فسقلی دوست دختر پسر عموی دختر عمته شفتالو

ای خدا من گناه دارما، چرا اخه هرکی از راه می رسه یه لقب می ذاره رو ما!

اون از آرمان که می گفت موش.

اون از ایلماز خره که می گفت، زردانبوع!

اینم از برادر گرام که می گه، فسقلی!

شانس نداری که ای خدا!

آراد:آیشن بیا بریم، الانه که آرشیدا فوران کنه!

با حرص گفتم:ببند اون گاله رو بعدشم اول عروسیه من بعد عروسیه شما دوتا مرغ عشق.

آراد:نه خیر اول بزرگ ترا بعد کوچولو ها.

مامان:ای بابا چرا بحث می کنید اصلا صبر ندارینا.

آراد:نه که نداریم.

مامان:اصلا عروسی هر دوتون توی یه روزه خوبه؟

آراد:عالیه

مامان:خوب عروس گلم بیا تو یه کمکی به ما بکن، این آرشیدا دختر شاه پریونه دست به سیاه و سفید نمی زنه!

عروس گلش!

من دست نمی زنم"خدایی نمی زنی دیگه"

وجدان ببند دهن و امونده، رو الان مگس می ره توش.

من و آرام و آیشن رفتیم اتاق من که من و آماده کنن، کلی هم طول کشید نه این که من مشکل پسندم برای همون.

آرام:خوب آرشیدا خانوم می بینی من چقدر خلاقم یه دیو رو تبدیل کردم به یه هلو!

-هر هر هر خندیدم، دختره ی —————وق

از جام بلند شدم همون موقع صدای در اومد.

فهمیدم که شاهزاده ی سوار بر اسب سفید ماست.

"آرمان"

بعد از این که آماده شدیم، به طرف خونه ی عمو سپهر به راه افتادیم.

بعد از این که رسیدیم کلی روبوسی کردیم که من اصلا متوجه نشدم چی گفتن.

به آرشیدا نگاه کردم؛ که توی اون کت و دامن سفید آبی فیروزه ای مثل فرشته ها بود، خیره شدم.

ترکیب لباسش با رنگ آبی فیروزه ای چشمش هارمونه جالبی ایجاد کرده بود.

این دختر با من چیکار کرده بود که نمی تونستم ثانیه ای ازش دور بمونم.

تموم مجلس خاستگاری انقدر که از دنیای اطرافم دور شدم نفهمیدم که کی تموم شد!

وما برگشتیم.

من موندم و دلتنگی که هنوز یک ساعت از دیدنش نگذشته بود به قلبم بیقرارم رخنه کرده بود.

صدای پیامک گوشیم بلند شد، آرشیدا بود نوشته بود "بهترین نامزد دنیا چطوره؟"

نوشتم "وقتی تورو نمی ببینم خوب نیست"

نوشت "آرمان؟"

نوشتم "جانم"

نوشت "دلم یه گردش می خواد، بدون دغدغه"

نوشتم "منم همینطور، به کمندو هلن و هلنا بگو آها ستاره هم یادته نره منم به به ید و کیوان و بردیا و سامیار می گم"

نوشت "مرسی، مرسی، مرسی"

نوشتم "شبت پر از ستاره"

نوشت "شب تو پر از شهاب سنگ یکیشم بخوره تو سرت"

مثل همیشه نمی دونم چرا درمقابل این بشر کوتاه اومدم.

دلم آغوش گرمش و می خواست، عطر تنش و می خواست که مستانه بوش کنم.

پس که تموم می شه این یک ماه تا آرشیدا کوچولوم و ببرم خونه خودم.

به فریدو کیوان که یکی از سرگردای اداره بودن و بردیا که رفیق فایم بود، پیام دادم واسه فردا ولے واسه سامی زنگ زدم

کمه حرف زدن باهانش از دلتنگیم کم کرد، ولے از بینش نبرد.

چشمام و بستم به امید این که فردا دوباره می بینمش.

انگار واسم عادت شده بود، که هرشب تخت رو باهانش شریک شم.

یا هر روز با ریختن پارچ آب اون یا جیغ جیغاش که وقتی می دید از مرزی که رو تخت مشخص کرده بود رد شدم. به همیش عادت کرده بودم و شده بود، نیمه ای از زندگیم.

"آر شیدا"

با جیغ جیغے ماماں بلند شدم کہ می گفت: پاشو دختره خوابالو ارمان اومده منتظر شماس مثل خرس قطبی رفتی تو خواب زمستونی!

یعنے محبت زارت زارت می پاچه تو صورتم

مامان: اهای می گم یاشو، یسر من و معطل نکن.

جـانـم پسرش!

از روی تخت بلند شدم وگر نه ایندفعه مامان با دنیایم می افتاده جونم.

رفتم به دبلیوس اتاقم، صورت مو با آب سرد شستم.

دویدم سمت کمد ومثل آمازونیا درش و محکم باز کردم.

یعنی این کمد زیر دست من تا فردا دووم نمیاره دیگه.

یہ شلوار کتان لیموئیے یہ مانتوی نخے سفید کہ کوتاہ بود وروش یہ حریر لیموئی می خورد وبا زنجیری طلائیے رنگ
روی کمر م بسته می شد

یه شال سفید لیمویی و یه کتونی آل استار لیمویی با بند سفید، کوله کوچولو که بندای سفیدی داشت، رو هم انتخاب کردم.

لباسام و پوشیدم و گوشیم و انداختم تو کیفم، تجربه نشون داده بود که وقتی میخوای بری کوه اونم با ارمان باید گوشیت بیشت باشه

موهای طلاییم و فرق باز کردم، و ریختم تو صورتم.

یہ کم کرم پودر کہ پوست سفیدم و سفید تر کرد، یہ کم رژگونه ے صورتے زدم، خط چشم و دنبالہ دار کشیدم و پیاں آرایش و بازدن یہ رژ ہمرنگ رژگونم اعلام کردم.

از اتاقم او مدم بیرون پله هارو دوتا یکے او مدم پایین.

آرمان جلوے TV نشستہ بود وبہ صفحہ ۷ خاموشش زل زدہ بود.

جالب بود که تیب ارمان هم سفید لیمویی بود!

تیشرت سفید رنگے به تن داشت، که روش لباس مردونه لیمویے پوشیده بود که دکمه هاش باز بود با شلوار کتان سفید رنگ

-دیو و نه شدی مگه؟

آرمان: واجرا؟

-آخه به صفحه ی خاموش تلوزیون زل زدی!

ارمان: توفکر بودم.

-اها

مامان: دختر بیا صبحانت و بخور وگرنه فشارت میفته ها، می مونے رو دست دامادم.

-چه داماد پرست شدی مامان چرا به آیدین نمیگی؟

مامان: به اونم می گم چرا نگم.

-گفته باشم، انقدر دامادم نکن پررو می شه ها

مامان: بے ابرو صبحانتو بخور بچه جان انقدر ور نزن

آرمان ریز می خندید ومنم حرص می خوردم.

یه لقمه از پنیر تبریزی خوشمزه گرفتم وخوردم.

-مرغ عشقا کجان؟

آرادشرکته آیشن هم خونشونه

-مگه شب نمود، اینجا آیشن؟

مامان: نه عروسم.

-مامان انقدر که به دوماداو عروست توجه می کنے، به من و آرادو آرام توجه می کنی؟

مامان: نه صبحانت و خوردے چاشو می خوام میزو جمع کنم.

آب پرتقالم و یجا سر کشیدم وبا بوسیدن گونه ے مامان از آشپز خونه اومدم بیرون.

صدا ے غرغر مامان می اومد که می گفت: اها اه مردشورت، آرشیدا صورتم و رژلبے کردی!

اومدم برم که ارمان گفت:

رژگونه رنگ تر کن.

با لجبازے کامل گفتم: نمی خوام همینجوری خوبه

آرمان: گفتم که رنگش کن گوش بده.

-نمی خوام.

آرمان: پس مجبورم، به زور متوسل شم.

به سمت هجوم آورد، که منم فرار کردم.

نمیدونم چه شد که پام لیز خورد و افتادم که سرم خورد به دیوار زیر لب ناله کردم.

آرمان با نگرانے خودش و بهم رسوند وگفت خوبی؟

مامانه هم که با سر و صدای ما تازه از آشپز خونه اومده بود، با دیدنم دستش و کوبید به گونش و گفت 'ای وای خدا مرگم بده، چه شدی مادر.

به زور از جام بلند شدم، سرم یه کم گیج می رفت و له برای راحت کردن خیال مامانم گفتم: مادر من من حتما باید سرم بخوره به دیوار تو بهم توجه کنی آخه!

مامان: حقیقت معلوم نیست باز چه گرمی می ریختی، که داشتی از دست شوهرت در می رفتی.

با آوردن اسم شوهر مثل خر تیتاب زده ذوق کردم.

آرمان نگاهه به ساعتش کرد و گفت راه بیفت دیرمون شده.

دست به دست هم از ویلا اومدیم بیرون و سوار ماشین شاسی بلند سفید آرمان که موقع اے که می خواستیم به گردش بریم ازش استفاده می کرد، شدیم.

سرم درد می کرد و له هیچه نگفتم که آرمان و نگران نکند.

چشمم و بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم تا کمی از سر دردم کم کنه، و له کم که نکرد هیچه بدتر هم شد.

آرمان: آرشیدا خوبه رنگت پریده چرا؟

به زور لبخندی زدم و جواب دادم -آره خوبم نگران نباش.

آرمان: مطمئن؟

-مطمئن

آرمان: پس تا برسیم بخواب رسیدیم بیدارت می کنم.

-باشه، مرسه واقعا احتیاج داشتم

آرمان: خواهش می کنم آرام جانم.

پلکام رو هم افتاد و به خوابی شیرین فرو رفتم.

آرمان: آرشیداجان رسیدیم نمی خوائ بلند شی؟

چشمم و نیمه باز کردم، با دیدن دار و درخت با تعجب اطرافم وگرو نگاه کردم.

-ما مگه نمی خواستیم بریم کوه چرا از جنگل سر در آوردیم؟

آرمان: برنامه عوض شده بچه ها هم میان اینجا.

تا اونا بیان وزیر انداز بیارن بیا بریم یه کم قدم بزنیم.

درد سرم از یادم رفت، دست آرمان و که به سمت دراز کرده بود گرفتم و باهم شروع به قدم زدن کردیم.

ارمان: آرشیدا؟

-جانم

آرمان: من به فداے جانم

-خدا نکنه کارت و بگو

آرمان:می ترسم.

-وا خرس گنده، از چه می ترسی؟

آرمان:ازروزه می ترسم که از دستت بدم من بدون تو میمیرم نمی توانم طاقت بیارم.

-اون روز هیچ وقت نمی رسه

یهو نگاهش به انگشتم افتاد، وبا ناراحتی گفت:چرا حلقه و ننداختی؟ازش خوست نمید.

-مگه می شه حلقه به اون خوشگلے رو ازش خوشم نیاد؛ ولے انگار هنوز بهش عادت نکردم تو کیفمه رفتیم تو ماشین می اندازم دستم.

آرمان:سرت کبود شده، درد نمی کنه؟

دردمی کرد ولے وقتی پیش تو بودم احساسش نمی کردم.

یه کم دیگه هم دوباره قدم زدیم وبرگشتیم تو ماشین

منم خیلے سریع حلقم و انداختم دستم.

بعد از رسیدن بچه ها، همگے زیر انداز بزرگے پهن کردیم ونشستیم.

همه به من و آرمان تبریک گفتن ستاره وسامیار از این که بهشون نگفته بودیم، ازدواجمون صورے بوده ناراحت شدن ولے از دلشون در آوردیم.

یکے از بهترین روز هائے عمرم امروز بود، چون کلے بهم خوش گذشت واین ته خوشبختے بود.

ولے فارغ از این که این آرامش قبل از طوفان است.

یک ماه فرصت خیلے کمے بود مخصوصا برائے من که خیلے سخت پسند بودم.

واسه انتخاب وسایل جهیزیم با آیشن ومامان رفتیم کلے حرص دادم به مامان، تا بالا خره ست وسایل هارو انتخاب کردم.

همه چیز سفید طلایے بود.

بعد از خرید وسایل ها یه کم خورده ریز موند که سپردمش به مامان و آیشن.

خودم باید زود تر می رفتم خونه رو آب وجارو می کردم، البته خونه تمیز بود من می خواستم از زیر کار در برم.

خونه مون با خونه ے مامان اینا چهار پنج کوچه فاصله داشت، طبقه ی چهارم هم بود.

البته با اصرار شدید آرمان من رو پیش روانپزشک می بره تا فوبیام رو درمان کنه، ولے هنوز هم می ترسم تنها سوار آسانسور بشم واسه همین از پله ها استفاده کردم.

کلید رو انداختم داخل قفل و در قهوه ای سوخته ی آپارتمان رو باز کردم وداخل شدم.

بعد از چند ساعت وسایل ها رو آوردن، به کمند و هلن وهلنا زنگ زدم که بیان کمک ستاره زودتر اومد پیشم.

چیدمان خونه که تموم شد، همه با خستگے به خونه ی چیده شده چشم دوختیم.

برای داندود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

به وقوع می توئم بگم عالے شده بود یه مبل ال سفید طلایه رو به روے تے وے شصت اینچ بود وکمه اونور تر هم با مبل هاے سلطنتے چیده شده بود، که اونها هم سفید طلایه بود خلاصه همه چیز سفید طلایه بود. بعداز جهیزیه ی من نوبت به خرید وچیدن جهیزیه ی آیشن شد.

خونشون کمه از خونه ے ما کوچک تر بود، چند خیابون پایین تر از اینجا بود در طبقه ے سوم. ست خونشون سفید مشکے بود و وقتے خونه رو چیدیم زیباییش چند برابر شد. تنها دو روز به عروسے مونده بود، خوشحاله سراسر وجودم و گرفته بود. ولے ته دلم یه ترسے داشتم.

ترس از دست دادن زندگے که هنوز برپا نشده بود.

اترس از دست دادن آرمانی، که الان تمام زندگیم شده بود.

خدایا خودت به خیر کن!

گوشیم زنگ خورد، آرمان بود دایره ی سبز رنگ و لمس کرده

-الو سلام خوبی؟

آرمان:خوبم آرام جانم

-آرمان چیزی شده چرا صدات گرفتم؟

آرمان:چیزی نیست میای بریم بیرون دور بزنیم؟

-باشه

آرمان:نیم ساعت دیگه اونجا ام

-اوکی

تلفن و که قطع کردم، دوباره مثل آمازونیا حمله کردم طرف کدم.

یه شلوار کتان سفید لوله تفنگے پوتین پاشنه بلند سورمه ایم و هم پام کردم.

پالتوی سورمه ایم و تنم کردم، ناسلامتے آخرای زمستون بود دقیقا روز عید عروسیمون و انداختن.

شال سفیدم و هم سرم کردم، یه کم رژ صورته زدم ولے کم رنگ چون آرمان کلم و می کنه

از پله ها دویدم پایین

گونه های بابا ومامانو بوسیدم که مامان باز صداس در اومد.

-من با آرمان دارم می رم بیرون خدافظ

بابا:به سلامت سلام برسون.

-چشم.

در ویلا رو باز کردم، ماشین آرمان دقیقا رو به روے در ویلا پارک شده بود.

-سلام عزیزم

با صدای گرفته ای گفت:سلام

نشستم تو ماشین و بهش گفتم:چت شده، تورو خدا بگو دوست ندارم اینجوری ببینمت.

آرمان:میشه بغلت کنم؟

خودم وانداختم تو آغوش گرمش وگوش سپردم، به صدای قلبی که الان شده بود زیبا ترین آوای دنیا!

حدود یک ربعی تو بغلش بودم ولی انگار اروم نمی شد.

-نمی خوای چیزی بگی؟

هیچی نگفت و سکوت کرد

آرمان:آرشیدامیای امشب خونه ے ما؟

-چرا؟

بامظلومیت خاصی گفت:می خوام پیشم باشی.

-ب باشه میام

از بغلش اومدم بیرون، ولی دستم و ول نکرد.

ماشین و روشن کرد وراه افتادیم.

آرمان:خوب سروان یکتا کجابریم؟

-من می دونم سرگرد یکتا هرجا که می خوای بریم

آرمان:بام تهران خوبه؟

-آره

بعداز رسیدن ماشین و پارک کرد، کمی قدم زدیم روے یکی از نیمکتا نشستیم.

-آرمان یعنی ایلماز کجاس، الان یه وقت نخواد ازمون انتقام بگیره.

آرمان:هیچ غلطی نمی تونه بکنه!

-ایشالا

کمی دیگه هم حرف زدیم و رفتیم خونه ے عمو اینا

آرمان ماشین و داد به نگهبان، که پارک کنه.

دست مو گرفت وبا هم رفتیم داخل

عمو وزن عمو از دیدنم خوشحال شدن.

آرام و آیدین هم اونجا بودن، آرام مثل همیشه بهم زیاد محل نداد کلا با من پدر کشتگه داره.

تعاذل رفتاری نداره که یه روز خوبه یه روز محل نمی ده.

روے مبل دو نفره نشستم، آرمان هم اومد کنارم.

زن عمو: چی شد آرشیده خانوم بالا خره افتخار دادین بیاید اینجا الانم مطمئنم آرمان زورت کرده که اومدے اینجا

-واقعا عذر می خوام کلے کار داشتم درگیر خرید جهیزیه بودم، غیر از اون هم خریدای دیگه اے هم بود.

آرام: آرشیدابیا اینجا یه دقیقه

رفتم پیشش که گفت: ببخشید اجے نتونستم واسه خرید جهیزیت پیام

لبخند زد و گفتم: آخه با این وضعیئت میخاستے بیاے، هم من نمی داشتم.

دوباره برگشتم پیش آرمان یک ساعتے نشستیم که آرام اینا قصد رفتن کردن من و آرمان هم با گفتن شب به خیر به اتاق آرمان رفتیم و خوابیدیم.

با احساس نوازش، دستی روے مو هام چشمام و باز کردم.

کار آرمان بود.

-سلام

آرمان: سلام به روے نشستنت

-تو جدیدا چه مهربون شدے کلک

آرمان: ماینینم دیگه!

-دلم می خواد مثل قبلنا به هم کرم بریزیم و حرص هم و در بیاریم، از دواجمون نمیتونه مانع این بشه مگه نه؟

آرمان: آره عزیزم

-چه خوب که با هم خوب هستین ولے شیطنتمون و هم در کنارش داریم.

صدای در اتاق بلند شد و زن عمو از پشت در گفت: آرمان پسرم بیدار شدین؟

آرمان: آره دورت بگردم.

زن عمو: پس بیاید صبحانه.

آرمان: چشم

خیلے از صمیمیت زن عمو و آرمان خوشم میاد، مثل من و مامانم نیستن.

آرمان: پاشوپاشو خوابالو، خانوم که امروز کلے کار داریم.

-وا ما که همه ے کارا رو انجام دادیم دیگه چیکار مونده؟

از رو تخت بلند شدم تا لباسام و عوض کنم که یادم افتاد لباس ندارم، دیشبم با تیشرتے که زیر پالتوم پوشیده بودم خوابیدم.

-اوف آرمان من که لباس نیاوردم!

آرمان: من همیشه یه دست از لباست و نگه می داشتم

-واقعا؟

آرمان: اوهوم خانومم.

چه قدر شنیدن کلمه ی خانومم، از دهنش شیرین بود.

رفت سمت کمدش و تونیک سفید سورمه ایم و که کله دنبالش گشته بودم در آورد و گرفت سمتم.

با حرص لباس و از دستش گرفتم.

-می دونه من چقدر دنبال این لباسم گشتم، برو بیرون می خوام لباسم و عوض کنم.

با شیطننت بهم نگاه کرد و گفت: راحتم!

-من ناراحتم.

آرمان: به خودت مربوطه من که آخرش می بینمت.

منظورش و فهمیدم، مثل لبو قرمز شدم و سرم و انداختم پایین

نزدیکم شد، چونم و گرفت و سرم و بلند کرد.

آرمان: نبینم از من خجالت بکشی خانومم.

خودم و انداختم تو آغوش گرمش.

اینجا تنها جایی بود، که احساس امنیت می کردم.

می ترسیدم از روزی که دیگه در این آغوش جایی براے من نمونه.

بعد از این که از بغل هم او مدیم بیرون آرمان رفت تو حموم، منم لباسم و عوض کردم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

شمارش ناشناس بود و معلوم بود از خارج زنگ می زنن.

دایره ے قرمز رنگ رو لمس کردم

روے سایلنت گذاشتم، تا اگر دوباره زنگ زد متوجه نشم احساس بدے به این تماس داشتم.

گوشیم و گذاشتم رو میز عسلے کنار تخت و او مدم پایین.

-زن عمو کاری ندارے من انجام بدم؟

زن عمو یه اخم شیرین کرد و گفت زن عمو چیه، بگو مامان ساحل.

به حالت نظامے پاے چپم و کوبیدم زمین و دست راستم و بردم کنار ابرو هام.

-اطاعت مامان ساحل!

ارغوان که تازه از پله ها اومده بود پایین گفت: آها! دختره زیون نریز.

دوباره با حالت نظلمی گفتم

-اطاعت اری جونم

ارغوان: صدبار باز گفتم، نگو ارے احساس بدے بهم دست می ده.

اومدم جوابش و بدم که آیفون زنگ زد.

آیفون و جواب دادم آرام بود، خیلی هم صداش عصبی بود.

در رو زدم که باز شه.

استرس گرفته بودم و دلم گواے اتفاقی بدے رو می داد.

در ویلا با شدت باز شد، آرام با صورتی که از خشم قرمز شده بود حمله کرد سمت.

منم که شوکه شده بودم و خشکم زده بود همین جوری به آرام نگاه می کردم.

وقتی رسید بهم، محکم هولم داد که با شدت خوردم زمین و چون کنار میز عسلے بودم سرم بهش برخورد کرد.

داغے خون رو رو سرم احساس می کردم.

آرمان که تازه اومده بود، دوید طرفم و سرم و تو بغلش کشید.

آرمان: آرام جانم چت شد؟

آرام آرمان و هول داد کنار و نشست رو شکمم، از درد ناله می کردم.

با سیلی که به صورتم زد، نفسم حبس شد.

آرام فریاد زد: ازت بدم میاد آرشیدا، خجالت می کشم که تو خواهرمی.

آرمان با عصبانیت داد زد: چیکار کرده که اینجوری می زنی؟

آرام گوشیش و از کیفش در آورد و چیزے رو به آرمان نشون داد.

آرمان: نه این آرشیدا نیست!

آرام گوشیشو طرف من گرفت، با دیدن عکس جیغ آرومے کشیدم و بدنم شروع کرد لرزیدن احساس کردم دارم بالا میارم و همونم شد.

خون بالا آورده بودم.

چشمام بسته شد و نتونستم از خودم و پاکیم دفاع کنم نه من اون کارو نکرده بودم اون عکس فوتوشاپ بود!

چشمام و که باز کردم توے اتاق سفید رنگے بودم.

انگار رفته بودم تو خلسه نمی تونستم بدنم و تکون بدم یا حرف بزنم، حتی نمی شنیدم.

فقط دیدم آرمان اومد کنارم و دستامو گرفت.

"آرمان"

خیله ترسیده بودیم به آرشیدایه زل زده بودیم، که همینجورے می لرزید آرام با جیغ صداش می کرد.

آرام:خواهری غلط کردم تورو خدا چیزیت نشه، خدا دستم و قلم کنه خواهش می کنم!

آیدین:فکرکنم از شوک زیاد تشنج کرده آرام برات متاسفم که یه همچین چیزے رو باور کردے تورو خدا حداقل به مامان کتے نگو.

آرام:نمی گم نمی گم آرشیدا فقط خوب باشه، لام تا کام هم حرف نمی زنم.

دویدم طرف آرشیدا گرفتم بغلم و گذاشتمش رو صندله عقب مامان هم اومد نشست صندله عقب، وسر آرشیدا رو گذاشت رو پاش آرشیدا هنوز کمی می لرزید.

وقته رسیدیم بلانکارد آوردن.

دکتر بع از معاینه بهمون گفت، که از فشار شدید عصبیه اینجوری شده وموقتا تو شوک قرار گرفته نه می تونه حرف بزنه نه می تونه بدنش و تکون بده، حتی گوشاشم نمی شنوه.

ولے فقط تا چند ساعت اینجوریه

رفتم تو اتاقے که بسترے بود.

چشماس باز بود وبه روبه روش خیره شده بود.

رفتم جلو و دستش و گرفتم.

-آرام جانم، نبینم اینجورے باشه.

سرم و روے دستاش گذاشتم ونفهمیدم کے خوابم برد.

"آرشیدا"

بعداز چند ساعت دیگه می تونستم بدنم و تکون بدم ولے با لکنت حرف می زدم؛ آرمان که روے دستم خوابش برده بود بیدار شد مامان ساحل، آیدین، ارغوان و آرام تو اتاق بودن ومن قصد حرف زدن نداشتم.

دلم خیله شکسته بود، طورے که نمیخواستم با هیچ کدومشون حرف بزنم.

آرمان:آرشیدانمیخواے حرف بزنے تورو خدا اینجورے نکن با خودت!

ولے من چیزے نگفتم و سکوت رو جایز تر دونستم.

آرمان:تورو خدا اینجورے نکن جون من.

-ج جونتو ق قسم نه خور

با خوشحاله دست مو گرفت، ویه بوسه روش نشوند.

آرمان:خداے اشکرت

-د دوست ندارم بهتون سه سابت كنم كه من او اونكارو نكردم مي خوام ببينم و وجدانتون چي مي گه آرمان اگر به من اعتماد داره ع عروسه فردا انحام م مي شه، و له اگر ا اعتماد نداره به بهم برو و پشت سرتم نه نگاه كن آرمان:من كه از اولشم بهت اعتماد داشتم و باور نكردم زندگيم.

-گوشيم و بده

از جيبش در آورد وبهم داد دوتا پيام از تلگرام داشتم، بازش كردم همون شماره ا به بود كه بهم زنگ زده بود.

بازش كردم پيام اول

"سلام خانوم كوچولو منم ايلماز يه عكس خيله خوشگل ولگاسه ابجيت فرستادم، البته كله از اين عكساي فوتوشاپي دارم، بايد كاره كه بهت مي گم و انجام بده وگرنه همشونو به آرمان جونت نشون مي دم"

پيام دومش عكسه بود كه برايه آرام فرستاده بود.

سريع پاكش كردم خودمم از اين عكس خجالت مي كشيدم.

-مي خوايد بفهميد، كه من بي گناهم يا نه بياييد اينم مدركم.

پيام رو تك به تك خوندن آرام اومد نزديكم.

آرام:خواهري من و مي بخشي؟؟؟

-من از دستت ناراحت نبودم كه بخوام ببخشم

آرام:خيلي خوبي.

برگشتيم خونه به زن عمو

جاي سيليه آرام كبود شده بود، زن عمو روش يخ گذاشت كه باعث شد كم تر شه.

مامان ساحل:تافردا هيه روش يخ بزار كبوديش مي ره

-ممنون مامان ساحل، آرمان منو برسون خونمون.

آرمان:خوب بمون اينجا ديگه مامانت صورت تو ببينه نگران مي شه.

-مي خوام امشب رو كه اخيرين شب قبل از عروسيه، بيش مامان بابام باشم.

آرمان:باشه آماده شو مي رسونمت

سريع شال پالتوم و سرم كردم و اومدم پايين.

آرمان كه من و رسوند رفتم تو خونه مامان با ديدن صورتم طبق عادتش زد رو گونش و گفت:وايه خدا مرگم بده، صورتم چيه شده؟

خودم وانداختم بغل مامان و زدم زير گريه.

-چيزي نپرس قابل گفتن نيست فقط بغلم كن.

يه كم كه اروم شدم، دويدم طرف بابا و تو بغل اونم گريه كردم كم كم چشمام گرم شد و خوابم برد.

صبح بیدار شدم کیودے صورتتم رفته بود، با آیشن رفتیم آرایشگاه بعد از شیش هفت ساعت کار آرایش گر تموم شد.

به خودم تو آینه نگاه کردم یه آرایش ملیح که صورتتم و زیبا کرده بود، از سه رنگ آبی فیروزه ای طوسه و سبز برآه سایه انتخاب کرده بود، که باعث شده بود چشمام به حالت عجیبه رگه هآه طوسه و سبز توش ایجاد شه.

رژگونه ے صورتے با رژقرمز خوشرنگ روش برق لب هم زده. لباس عروسم دامنے بلند و پف دار داشت، لباس آیشن برعکس لباس من دکلته بود برآه من از روے سینم تا سر مچ دستام با گیچور کار شده بود که روش گلآه زرد داشت کل لباس عروس روش گلآه زرد کار شده بود، که خیلے زیبا بود.

کت پشمے مخصوص لباس عروسم که کلاه هم داشت رو پوشیدم و کلاهش و انداختم رو سرم.

تاج نقره ای رنگے که روے شینیون مو هام بود و الماس هآه زرد داشت برق می زد.

آرایش گر: عروسای خوشگل آقا دومادا اومدن

بعد از پرداخت پول آرایشگاه اومدیم پایین.

آرمان با دیدن من چشماش برق زد اومد جلو و پیشونیم رو بوسید.

فیلم بردار کلے دستور داد، تا آخر سر سوار ماشین شدیم وبه آتلیه رفتیم.

عکاسه ژستایے گفت و ایسیم که نگم، بهتره.

بعد از عکس هم رفتیم تالار

بوے اسفندکل تالار رو گرفته بود.

عروسے مختلط بود و آرمان هم از این که لباس عروسم پوشیده بود راضے بود.

نشستیم تو جایگاه عروس دوماد جایگاه آراد اینا هم بغل ما بود.

ستاره اومد سمتم وگفت: عروس عنق نمی خواما، بیا بریم برقصیم بدو.

دستم و کشید وکشید تو پیست رقص آیشن رو هم آورد دخترآه فامیل ریختن وست و همگے شروع کردیم رقصیدن.

یکے دو ساعته رقصیدیم وشادے کردیم، بعدش رسید وقت رقص من آرمان و آراد و آیشن.

آهنگ تانگو رو پلے کردن و ما هم شروع کردیم عاشقانه رقصیدن.

بعد از اتمام آهنگ وقت شام فرا رسید شام سلف سرویس بود، من فقط کمی غذا خوردم میلیم نمی کشید.

عروسے که تموم شد، چهار تایے و ایسادیم تا با همه خدافظے کنیم.

عمه فریبا اومد جلو و گفت: دخترقشنگم خوشبخت بشے ایشالا

-ممنون عمه جون چقدر شکسته شدی!

لبخندے زد که تلخیش دلم رو سوزوند.

از تالار اومدیم بیرون قرار بود عروس کشون نداشته باشیم.

بابا دست من و گذاشت تو دست آرمان و گفت

بابا: دخترم وبه تو سپردم پسرم مراقبتش باش، و نزار اشکش در بیاد مگر این که از سر شوق باشه.

آرمان: مطمئن باشید نمی دارم اشکش دربیاد.

این دفعه مامان اومد جلو و گفت

مامان: دخترم مثل گله، نمیخوام پژمردهش کنی.

آرمان: مطمئن باشید همینجورے با طراوت نگهش می دارم.

بعد از بغل کردن مامان و بابا و آراد و آرام سوار ماشین شدیم، و رفتیم خونمون.

آرمان که درو باز کرد هر دوتا کفشم و در آوردم.

پاهام گزگز می کرد.

من رفتم اتاق، که موهام و باز کنم.

تاجم و گذاشتم رو میز آرایش ودونه دونه سنجاق هارو باز کردم.

آرمان با دوتا فنجان قهوه اومد تو اتاق.

-قهوه واسه چه آوردی؟

آرمان با شیطننت لبخند زد وگفت خوب قراره تا صبح بیدار بمونیم، دیگه اینا رو آوردم که خوابت نبره.

لپام گل انداخت و سرمو انداختم پایین.

آرمان: آرشیدا اگر نمیتونی یه روز دیگه.

چیکار باید می کردم، به هر حال شوهرم بود.

صبح با تابش نور خورشید چشمام و باز کردم، خواستم از جام بلند شم که کمرم تیر کشید.

-آخ

آرمان نبود، از آشپزخونه صدا می اومد حتما داره صبحانه آماده می کنه.

از جام بلند شدم و رفتم حموم.

حموم آب گرم کمی از دردم و کم کرد.

اومدم بیرون ولباسام و تنم کردم از اتاق که اومدم بیرون، دیدم که مامان ساحل تو آشپز خونس.

سریع دویدم تو اتاق رو تختی رو جمع کردم و انداختم توے نایلون، زباله و گذاشتم زیر تخت تا یه موقع مناسب بندازمش بیرون.

دوباره از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپز خونه.

-سلام مامان ساحل.

مامان ساحل: سلام عروس خانوم بیا بشین یه کم از این کاجے بخور بدو.

-اه اه اه، اصلا لب نمی زخم بهش!

مامان ساحل: واحرف گوش کن دختر بخاطر خودت می گم الان مامانتم میاد اون وقت از دست من ناراحت می شه.

-چشم راستے آرمان کو؟

مامان ساحل: رفت نون بگیره الان میاد، تو بخور و روجک.

کمی از کاجیم خوردم، بعد کنار کشیدم.

مامان ساحل: ای خدا بخور دختر گوش بده.

-خوردم دیگه!

مامان ساحل: تاتهش و باید بخوری

آرمان: چے شده مامان، بازم خانوم لجباز داره لجبازے می کنه؟

از خودم ادا در آوردم و گفتم: آره

آرمان: پس خودم به این خانوم لجباز کاجیش و می دم بخوره.

-اوف تورو خدا، از کاجے بدم میاد خوب.

آرمان: می خوری، خوبم می خوری!

نشست رو صندله کنار من و کم کم بهم از کاجے داد.

نمیدونم چرا از دست اون این کاجے خوشمزه ترین کاجے دنیا شد!

تا تهش و خوردم.

بعدشم رفتیم تو پذیرایی با دیدن مامان، دویدم تو بغلش توے این یه شبم دلم برائے کلکلاے من و مامانم تنگ شده بود.

ماهها می گذشت و من و آرمان با خوشبختے کامل کنار هم بودیم.

دریغ از این که روزگار مثل راهزنے که منتظر وقت مناسبه واسه سرقت خوشبختے ماست!

امروز تولد آرمان هشت مرداد بود، می خواستم بهترین کادوے عمرش رو بهش بدم.

می خواستم خبر بابا شدنش و بهش بدم.

آیسن هم پنج ماهه حامله بود، همه خوشحال بودند

آرام هفت ماهه زایمان کرد بچه هاش دوقلو بودن ولے یه قولش مرده به دنیا اومد؛ ولے تارا کوچولوے خاله مرحمے شد رو دل پدر و مادرش.

همه چے آماده بود همه اومده بودن وفقت منتظر اومدن آرمان بودیم.

ساعت از یازده هم گذشته بود، ولے خبرے از آرمان نشد.

هر چه هم به تلفنش زنگ می زدم خاموش بود!

دلشوره تمام وجودم رو فرا گرفته بود.

کم کم همه رفتن فقط مامان بابا و مامان ساحل و عمو، آیدین و آرام موندن.

حالم خیلی بد بود، حالت تهوع امونم و بریده بود.

دویدم طرف دستشویی و هر چه خورده بودم و بالا آوردم.

از دستشویی اومدم بیرون.

بابا: کتی جان ما امشب بمونیم پیش آرشیدا، تا آرمان بیادحالش خوب نیست.

مامان: باشه من از خدومه.

مامان اومد جلو دستمو گرفت و گفت: گل دخترم نکن باخودت این کارو، بیا بریم یه کم بخواب.

-نمی خوام

دست مو کشید برد تو اتاق به زور رو تخت خوابوندم رو تخت و پتو رو کشید روم.

نشست کنارم و شروع کر لالایی اے که وقتی بچه بودم، هر شب برام می خوند رو خوند.

مامان: دخترکم لا کنه لالا لالایی

عروسکم لالا کنه لالا لالایی

لا لا گل کم لالا لالایی

لالا کنه این گل طلایی

چشمام بسته شد و به خواب رفتم لالایی می تونست، باعث خوابم بشه و مامان این رو خوب می دونست.

"مامان کتی"

بعد از این که دیدم خوابم برد چراغ اتاق رو خاموش کردم، اومدم بیرون و در اتاق رو بستم.

سپهر (بابای آرشیدا): خوابیدی؟

-آره، رنگش چرا پریده بود؟

ساحل: دیروز رفته بود آزمایش داده بود، امروز رفت جوابش و گرفت قرار بود به عنوان هدیه ے تولد آرمان خبر بابا شدنش و بهش بده.

با ذوق گفتم: حاملس؟

ساحل: آره

-چندماهشه؟

ساحل: حدود دو ماه.

-ساحل دوباره به زنگ به آرمان بزن تورو خدا!

ساحل:باشه.

گوشیش ودر آورد وبه آرمان زنگ زد.

ساحل:خاموشه!

سپهرداد(بابای آرمان):تافردا صبر می کنیم نیومد، می ریم شرکتش و هم می بینیم نبود می ریم پیش سرهنگ.

(فقط این و بگم آرمان بعد از عروسی به اصرار شدید آرشیدا از اداره ی پلیس اومد بیرون و یه شرکت تاسیس کرد، که نصف سهامش رو داد به آرشیدا)

تاصبح نشستیم ولے خبری نشد.

ساعت نه صبح بود، که سپهر رفت شرکت آرمان.

من هم میز صبحانه رو آماده کردم.

-من می رم آرشیدا رو بیدار کنم.

ساحل:نه بزار بخوابه، فعلا بیدارش نکنیم بهتره چون می خواد باز بهونه بگیره بزار سپهر بیاد شاید آرمان شرکت بوده.

-درست می گی...

"آرشیدا"

چشمام وباز کردم به بغلم نگاه کردم نبود.

شروع کردم گریه کردن وخودم و هم می زدم.

مامان با ترس، در اتاق و باز کرد با دیدن من دوید اومد جلو دستام و گرفت.

مامان:نکن این کارو با خودت!

-مامان اگر اون چیزیش بشه من میمیرم.

روزها گذشت ولے خبرے از آرمانس نشد، روز به روز شکمم بزرگ تر می شد.

تنها امیدم به زندگی بچم بود، بچه اے که چهار ماهه تو شکم داره رشد می کنه.

امروز قرار بود، با ستاره و آرام برم سونگرافے تا بفهمم جنسیت بچه چیه.

روے تخت دراز کشیدم.

دکتر یه مایع لزج روے شکم مالید.

تصویر بچم روے مانیتور نمایان شد.

با گریه نگاش می کردم، کاش آرمان هم می تونست الان این صحنه رو ببینه.

دکتر:خوب خانوم کوچولو سالم سالمه؛ می خوائے صداے قلبش و گوش کنی؟

-دختره!؟

دکتر: آره، نمی خوائ صدای قلبش و گوش کنی؟

-می خوام، می خوام.

به وضوح می توئم بگم زیبا ترین آهنگ دنیا صدای قلب دخترم بود.

یاد بحثم با آرمان افتادم آرمان می گفت، اگر دختر شد بچمون اسمشو بزاریم ترسا و لے من می گفتم نه بزاریم مانیا.

ستاره:کے اتاق فندق خاله رو می چینی؟

-نمی دونم.

آرام دستم و کشید و گفت بیا کاغذ دیوار ے ش و انتخاب کن بدو.

بے تفاوت از بینشون رد می شدم، که یہ کاغذ دیوار ے با زمینه ے صورتے و گلاے سفید نظرم و جلب کرد.

سفارش دادیم، گفتن فردا کارگر می فرستن بیاد نصب کنه.

به زور رفتیم سیسمونے بچه رو هم خریدیم.

یہ تخت سفید که پارچه ے تاجش صورتے بود و الماسش و دوخته بودن.

طرف راست تخت یہ تاج بود، که برای تخت دو نفره بود و وقتے ترسا بزرگ تر می شد تختش و می تونسے باز کنے که دونفره شه.

یہ صندلے تاب هم برای مادر بود.

کلا همه چے سفید-صورتے بود.

قرار شد فردا بفرستن وسایل و.

از بچه ها خدافظے کردم و رفتم خونه.

اتاقے که قرار بود، برای ترسا بشه رو تمیز کردم.

انقدر خسته بودم، که سرم به بالششت نرسیده خوابم برد.

با تابش نور خورشید چشمام و باز کردم.

امروزم مثل روزای دیگه این دو ماه کسل کننده و یکنواخت بود.

هه چقدر تلخه، که غرورت و له کنن وبعد جوری برن که ردی هم از خودشون نزارن.

تو آینه به قیافه ی بی روحم زل زدم، چشمام دیگه اون شادابی قبل و نداشت.

یہ زهرخند رو لبام نقش بست.

دستگاه پخش رو روشن کردم و یکی از آهنگارو پلی کردم.

رفتم روی مبل نشستم وزانو هام و بغل کردم.

منو بارون از بابک جهان بخش رضا صادقی:

سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالیم

عیبی نداره می دونم باعث این جداییم

رفتم شاید که رفتنم فکرتو کمتر بکنه

نبودنم کنار تو حالتو بهتر بکنه

لج کردم با خودم اخه حسست به من عالی نبود

احساس من فرق داشت باتو دوست داشتن خالی نبود

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشمام خیره به نور چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو می کشه آروم

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشمام خیره به نور چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو می کشه آسون

چه حالی دارم امشب به یاد تو منو بارون

باختن تو این بازی واسم از قبل مسلم شده بود

سخت شده بود تحملش عشقت به من کم شده بود

رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز

من هنوزم عاشقتم به دل می گم بساز بسوز

رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز

من هنوزم عاشقتم به دل می گم بساز بسوز

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشمام خیره به نور چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو می کشه آسون

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشمام خیره به نور چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو می کشه آسون

چه حالی دارم امشب به یاد تو منو بارون.

نفهمیدم گونه هام چطوری تر شد، فقط زار زدم.

پارت 61

کلیدو تو قفل در چرخوندم و وارد خونه شدم با خستگی کیفم و پرت کردم رو مبل.

یک ماه پیش پسر آراد به دنیا اومد، منم امروز رفتم تا آخرین رو ببینم.

سرم درد می کرد و تنها جایی که تو این خونه مسکن درد هام بود اتاق ترسا کوچولوم بود.

در اتاقش و باز کردم و به تک تک اجزای اتاق چشم دوختم.

توی اتاقش یه بالکن داشت، که من با دوتا صندلی سفید فلزی و یه میز وسطشون چیده بودم.

اومدم از بالکن بیرون که یه درد وحشتناک زیر شکمم احساس کردم.

سعی کردم جیغ نکشم، کیسه آبم که پاره شد فهمیدم که وقتشه!

دکتر بهم گفته بود، حاملگی خطرناکی درپیش دارم و خطر زایمان زودرس تهدیدم می کنه.

ولی من توجه نکردم.

انگاری از زور درد بدنم بی حس شده بود، چشمام کم کم گرم شد و روی هم افتاد.

"آرام"

تارا رو بردم خونه ی مامان از اونور با آراد رفتیم خونه ی آرشیدا.

چون حاملگی خطرناکی داشت من و آراد همیشه یه سر بهش می زدیم.

آراد زنگ و زد، ولی هرچقدر وایسادیم کسی درو باز نکرد.

زنگ واحد بغلی رو زدیم چون مارو می شناخت و می دونست برای چی اومدیم، درو زد و باز کرد.

با آسانسور بالا رفتیم و در واحدشون رو زدیم ولی اون درو هم باز نکرد!

آراد:گفت می ره خونه پس چرا درو باز نمی کنه یه زنگ بهش بزن.

گوشیم و در آوردیم و زنگ زدیم به گوشیش ولی جواب نداد.

-تو جا کفشی کلید یدکی هست.

آراد جاکفشی رو گشت، بعد از پیدا کردن کلید درو باز کرد کیف، مانتو و شالش رو مبل بود گوشیشم رو میز عسلی بود.

-آرشیدا کجایی؟

تو آشپز خونه رو دیدم آرمان هم اتاق خوابارو دید یهو داد زد آرام بیا اینجاس!

دویدم سمت اتاق بچه آراد تو بالکنش بود.

آرشیدا بیهوش افتاده بود کف بالکن.

آراد بغلش کرد، و سریع یه مانتو و شال انداختیم روسرش و دوییدیم طرف ماشین.

گذاشتیمش صندلی پشت و رفتیم بیمارستان.

جلوی در اتاق عمل نشستیم همه اومده بودن زن عمو اشک می ریخت، خوب حق داشت نمی دونست چی به سر پسرش اومده.

مطمئنا و خیلی سخته که تو اینجور روزا شوهرت کنارت نباشه.

همون موقع پرتاری با تخت کوچولو از اتاق عمل اومد بیرون.

همه هجوم بردیم طرف بچه.

زن عمو با دیدن بچه گریش تشدید شد، و رو زانو افتاد زمین.

وبا زجه می گفت: کجایی پسرم که فرشته ی کوچولوت و ببینی چرا پس نمیای، ای خدا من و بکش!

ارغوان مشغول آروم کردن زن عمو بود.

بچه رو هم بردن و تو دستگاه گذاشتن چون هفت ماهه به دنیا اومده بود.

فدای سرت که هرشب اشک میریزم

فدای سرت که دلتنگتم

فدای سرت که شکستم

فدای سرت که دیگه اون آدم سابق نیستم

فدای سرت که دیگه نمیخندم

فدای سرت که شب روزم شده جهنم

"آرشیدا"

بی حال چشمام و باز کردم

پرستاری نزدیکم شد و نوزاد کوچولویی رو بهم داد.

عزیزم خانوم کوچولو گشمنشه، یک ساعت منتظر بود تا مامانش بیدار شه.

آروم ترسا کوچولو رو گرفتم بغلم.

مو هایی بور و طلایی چشماش هم مثل چشمای خودم تیره ای بود، با این تفاوت که به جای سبز گاهی وقتا عسلی می شد.

انگشتم و بردم سمت صورت سفیدش و لمسش کردم.

اشک تو چشمام حلقه زد.

-تموم جونمی کوچولو می دونستی؟

پرستار: حالا اسم این خانوم کوچولو رو چی می دارین؟

-ترسا

پرستار: چه اسم قشنگی؛ معنیش یعنی چی؟

-یعنی ترسنده، ریششم مسیحیه.

پرستار: اها ایشالا قدمش مبارک باشه.

-ممنون

کمی به بچه شیر دادم، موقعی که خوابید گذاشتمش رو تخت کوچولوی کنارم.

خودمم دراز کشیدم کمی استراحت کنم

اتاق چون خصوصی بود حوصلم سر می رفت تنهایی.

همون موقع صدای در اتاق بلند شد و بعدش مامان و مامان ساحل اومدن تو.

مامان: سلام دختر خوشگلم خوبی؟

-خوبم مرسی.

مامان اومد جلو و پیشونیم و بوسید، بعدش رفت سراغ بچه.

-مامان من خوابم میاد می خوابم شما حواستون به بچه باشه.

مامان: باشه، تو بخواب خیالت راحت.

چشمام و و بستم و به خوابی عمیق روانه شدم.

فرداش از بیمارستان مرخص شدم ولی بچه یه دو هفته ای تو دستگاه موند و بعدش اون و هم مرخص کردن.

دیگه اصلا حتی فکر هم نمی کردم به آرمان.

تمام وقتم و با دختر کوچولوم می گذروندم.

طوری بهش وابسته شده بودم، که دودقیقه هم نمی تونستم ازش دور بمونم.

شرکت هم به زور می رفتم گاهی اوقات هم ترسا رو با خودم می بردم.

حالا ترسا کوچولوم سه سالش می شه، فردا می خوابم و اسش تولد بگیریم.

از یک ماه پیش تدارکات تولد رو دیده بودم، می خواستم بر خلاف دوسال پیش امسال یه تولد بزرگ بگیرم.

یه باغ خیلی قشنگ رزرو کرده بودم تا جشن اونجا برگزار شه

ترسا: مامانی ژونم می لیم پیش عمه ارگوان؟؟؟(مامانی جونم می ریم پیش عمه ارگوان؟)

-باشه، ولی اول باید کارام تموم شه.

ترسا: تو آمش دالی تار می تونی(تو همش داری کار می کنی)

-اگر کار نکنم، کی شیکم کوچولوت و سیر کنه فسقلی.

ترسا:بابایی ژونام(بابایی جوناش بابا بزرگاش منظورشه)

-نمی شه که مامانی هم باید کار کنه.

پرونده هایی رو که خانوم صمدی منشیام آورده بود، امضا کردم.

کیفم و برداشتم وپالتوم و پوشیدم.

کاپشن ترسارم تنش کردم.

دستش و گرفتم وبعد از تحویل دادن پرونده ها به خانوم صمدی، از شرکت اومدم بیرون.

در جلو رو باز کردم وترسا رو نشوندم رو صندلی کمر بندش و هم بستم.

خودمم سوار شدم، و رفتیم سمت خونه ی مامان ساحل.

بعد از پارک کردن ماشین زنگ ویلا رو زدیم.

امینه خانوم خدمتکار ویلا درو برامون باز کرد.

بعد از روبوسی وسلام واحوال پرسی ترسا دوید پیش ارغوان وشروع کرد تعریف کردن اتفاقات امروز.

منم رفتم روی مبل، کنار مامان ساحل نشستم.

مامان ساحل:خوبی عزیزم؟

-ای سر می کنیم دیگه این آتیش پاره مگه می ذاره تو شرکت یه بند موخم و خورد، که بریم خونه عمه.

مامان ساحل:خوب دختر لجباز من اگر پیش ارغوان می مونه، چرا می بریش شرکت خستش می کنی؟

-نمی تونم باید پیش خودم باشه اینجوری خیالم راحت

مامان ساحل:والا صلاح مملکت خویش خسروان داند هر جور خودت می دونی.

از جام بلند شدم.

-ما دیگه باید بریم، بازم ببخشید که مزاحم شدیم.

ترسا:من می مونم مامانی تو بلو

-برم واقعا اگر برم می رم، یه دختر دیگه برای خودم می گیرما!

ترسا:-|| نلو وایشا میام، عمه به عمو ایلا بدو فردا بلیم بدنی بخولیم(ا.نرو وایشا منم میام، عمه به عمو هیراد"نامزد ارغوان"بگو فردا بریم بستنی بخوریم)

ارغوان گونه ی ترسا رو محکم بوسید و گفت: وای تو چقدر شیرین زبونی چشم می گم.

عمو اومد جلو و ترسا رو بقل کرد

عمو:دوردونه ی بابا بزرگ من و بوس نکردا

ترسا محکم عمو رو بوسید، عمو هم اون و بوسید.

کاپشنش و تنش کردم بعد از خدافطی سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه.

طبق روال هر شب واسش داستان خوندم، تا خوابش برد خودمم رفتم اتاقم و چشمام و بستم تا خوابم ببره ولی مگه خوابم می برد.

از اون موقع نتونستم خونه رو عوض کنم، به جرأت می تونم بگم اگر ترسا نبود نابود می شدم.

احساس کردم یکی گونم و قلقلک می ده.

چشمام و باز کردم، کار ترسا بود عادت داری بخواد کسی رو بیدار کنه اینجوری بیدار می کنه.

-پرنسس مامان بیدار شده

ترسا: مامانی ژونم عک سایته دالم بیدالت می تونم مشله خیش دابیدی(مامانی جونم یک ساعته دارم بیدارت می کنم مثل خرس خوابیدی)

-اِ مگه آدم به مامانش می گه، خرس آخه.

ترسا: آدم نمی ده من می دم.

-الان می تونم بپرسم شما اگر آدم نیستی پس چی هستی؟

ترسا: فلشته(فرشته)

محکم بغلش کردم وگونش و بوسیدم.

-معلومه که فلشته ای!

ترسا: ایش بلم تن بابا آبلالیم تردی(ایش ولم کن بابا آبیاریم کردی.

-برو برو زبون نریز، باید بزارمت خونه ی خاله آرام.

ترسل: نمی خوام با اون تالای مغلول بازی تونم بلیم پیش دایی آلاد با آتلین بازی تونم(نمی خوام با اون تارای مغرور بازی کنم، بریم پیش دایی آراد با آترین بازی کنم)

-چشم.

از رو تخت بلند شدم، صبحانه رو آماده کردم.

بعد از خوردن صبحانه لباس مجلسی ترسارو با تاجشو گذاشتم تو نایلون.

وسایلاشم گذاشتم تو کولش.

آمادش کردم واز خونه زدیم بیرون

ترسارو رسوندم خونه ی آراد، وبه آیشن سپردم که به موقعش آمادش کنه.

خودمم رفتم شرکت.

سوار آسانسور شدم، دیگه حتی بعد از آرمان از آسانسور هم نمی ترسیدم.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

خانوم صمدی: آرشیدا خانوم داییتون تیمسار نادری اومدن تو اتاقتون منتظرتونن(تیمسار از سر هنگ درجش بالاتره)
-باشه ممنون.

وارد اتاق شدم.

-سلام دایی جون خودم راه گم کردین!

دایی:نه راه گم نکردم؛ ولی تو کارت و فراموش کردی.

-ببخشید واقعا نمی تونم پلیس باشم وقتی که آرمان تو اون اداره نیست.

دایی: چرا فراموشش نمی کنی ولش کن مطمئن باش یه جای دنیا خوش و خرم داره زندگیش و می کنه

با بغض گفتم: نمیتونم اول از همه عاشقشم، چطور می تونم فراموشش کنم دوم هم پدر بچمه می دونم نمرده وزندس اگر مرده بود بالاخره توواین سه سال جنازش گیر می اومد.

تلفن شرکت زنگ خورد، سریع رفتم سمتش و جواب دادم

-شرکت بزرگ آران بفرمایید

هیچی نمی گفتم و سکوت بینمون و تنها نفس های نامنظمش می شکوند.

منم از سر کنجکاوی تلفن و قطع نکردم یهو سکوت و شکست و گفتم:آر.... آرشیب... د دا

شوکه شده بودم، تلفن از دستم افتاد.

دایی دوید طرفم زیر بغلم و گرفت و به خانم صمدی گفت، که آب قند بیاره.

با لکنت به دایی گفتم:د..دایی خ..خودش ب..ود!

دایی:کی بود مگه؟

-آ....آرم....ان

دایی:راست می گی خودش بود واقعا؟

-آ....آره ب....بعد از سه سال

دایی تو فکر فرو رفت، بعد هم بلند شد و ازم شماره ای و که ازش تماس گرفته بود آرمان رو گرفت.

ورفت.

شماره از ایران بود، یعنی هنوزم تو ایران بود!

تمام روز فکرم درگیرش بود، ساعت چهار بود که رفتم آرایشگاه

بعد از درست کردن موهام و آرایش صورتم لباس آبی نفتی بلندم و که ساده بود و به اندامی که تو این سه سال خیلی لاغر تر از قبل شده بود، می اومد.

روی رژ قرمزم براق کننده زده بودن که بیشتر تو چشم بود بعد از پوشیدن مانتو و شال سفید مجلسیم رو تنم کردم وپول آرایشگاه رو حساب کردم.

سوار ماشین شدم و رفتم طرف باغ...

دو ساعتی بود که جشن شروع شده بود، ترسا خیلی خوشحال بود و مدام اینور و اونور می دوید

وقت آوردن کیک بود رفتم و باچرخک کیک رو آوردم.

همه با دیدن کیک شروع کردن تولدت مبارک خوندن.

ولی من با دیدن شخصی که بغل ترسا بود، احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد!

با ناباوری بهش زل زده بودم، کم مونده بود غش کنم.

یهو به خودم اومدم دویدم طرفشون ودست ترسا رو کشیدم سمت خودم.

-چندبار گفتم با غریبه ها نباید صحبت کنی، بدو برو پیش عمه.

با گفتن چشم دوید طرف ارغوان

آرمان: چرا بهم نگفتی که بچه دارم؟

-هه به نظرت چطوری می تونستم بگم هان؟

حالا دیگه صدای موزیک قطع شده بود و همه از جمله خانوادمون به ما نگاه می کردن.

یه قدم بهش نزدیک تر شدم.

داد زدم: کجا بودی هان کجا بودی موقعی که ترسا اولین قدماش و گذاشت تو کجا بودی، موقعی که برای اولین بار گفت

بابا ولی معنیش و نمی دونست، تو کجا بودی هان بگو لعنتی بگو!

آرمان: آروم باش خواهش می کنم

مراسم بهم ریخته بود، همه کم کم رفتن ما هم آماده شدیم و از باغ اومدیم بیرون کنار خیابون وایسادیم تا بابا ماشین و بیاره.

آرمان: من ماشین آوردم بیا سوار شو می ریم خونه ی خودمون.

-نمیام!

آرمان: چرا لجبازی می کنی برات توضیح می دم چرا رفتم، دلایلم قانعت می کنه.

-من دیگه با تو تا سر کوچه هم نمی رم چه برسه زیر یه سقف.

آرمان: باشه خود دانی من ترسارو می برم.

-خیلی بیجا می کنی، دخترم و جایی ببری.

آرمان: پس تو هم بیا

-نمی خوام.

آرمان: تو هنوز زن منی، پس هرچی من بگم همونه.

-رودل نکنی یه وقت.

یهو دیدم ترسا دوید، تو خیابون یه ماشین هم با سرعت به سمتش می اومد.

منم دویدم تو خیابون تا نجاتش بده.

نتونستم بکشمش کنار دیگه دیر شده بود، با شدت هولش دادم بعدشم ماشین با خودم اصابت کرد و پرت شدم یه سمت.

احساس کردم صورتم با جدول کنار خیابون اصابت کرد.

این آخرین چیزی بود، که یادم می اومد

چشمام بسته شد و به دنیای تاریکی فرو رفتم.

"راوی"

با برخورد ماشین به آرشیدا، آرمان دوید سمتش صورت خوشگلش و گرفت تو دستاش.

از صورتش چیزی نمونده بود، انگاری این آرشیدا نبود!

همه هول شده بودن کتابون به سرو صورتش می زد و گریه می کرد ارغوان به ترسا می رسید سپهرداد پدر آرمان به اوژانس زنگ زد.

طولی نکشید، که رسیدن آرشیدا رو سوار کردن و بردن بیمارستان آرمان هم باهاشون رفت.

ماشینی که با آرشیدا زده بود فرار کرده بود.

چند ماهی بود که آرشیدا تو کما به سر می برد.

آرمان روز به روز شکسته تر می شد

ترسا بهونه ی مامانش و می گرفت با این که فهمیده بود دیگه از این به بعد بابا داره، ولی توی دل کوچیکش از روزی می ترسید که مامانش و از دست بده.

همه جلوی پنجره ی روبه تخت آرشیدا نشسته بودن کتابون قرآن می خوند و دعا می کرد، سپهر بابای آرشیدا و سپهرداد عموش پیش سرهنگ نادری رفته بودن و سه تایی دنبال ردی از راننده ی ماشین می گشتن.

شرکت کم کم داشت ورشکست می شد.

شرکتی که آرمان قبل از سه سال توش زحمت کشیده، و تو این سه سال به دست آرشیدا سرپا مونده بود.

آرمان از این ناراحت بود که آرشیدا دل کوچیکش ازش شکسته بود.

از شرکت با آرمان تماس می گرفتند و بهش می گفتن که باید یه سفر کاری بره، اما قبول نمی کرد.

بالا خره برای این که شرکت سرپا بمونه مجبور شد بره.

رفت، ولی دلش پیش یارش بود.

یاری که حالا مثل تیکه ای گوشت رو تختای مراقبت های ویژس.

"آرمان"

با خستگی روی مبل ولو شدم، اصلا دل و دماغ به کار نمی رفت.

به ارغوان زنگ زدم و گفتم گوشی رو بده ترسا تا باهاش یه کم حرف بزنم.

فقط اون تونست آروم کنه.

مسکن تمام دردم بود.

گوشی رو که قطع کردم، دو دقیقه نکشید که تیمسار نادری دایی آرشیدا زنگ زد.

-الو سلام تیمسار

تیمسار: آرمان یه خبر بد دارم واست.

-چی شده آرشیدا چیزیش شده؟

تیمسار: نه نه، درباره ی کسیه که آرشیدا رو زیر کرده.

-اون از خدا بی خبر کیه تا خودم با دستای خودم خفش کنم.

تیمسار: یکی از نوچه خای ایلماز

-چی؟!؟

تیمسار: هدفشون تو بودی ولی وقتی ترسا اومد تو خیابون اون و می خواستن بزنن که آرشیدا پرید جلوی ماشین تا ترسا رو نجات بدهاآرشیدا، جالب اینجاس اونا اصلا قصد نداشتن، به آسیب برسونن.

-ایشالا بمیره، ای کاش هیچ وقت به اون عملیات نمی رفتیم.

تیمسار: اگر نمی رفتی که حالا با ارشیدا ازدواج نمی کردی و به دختر کوچولو و خوشگل نداشتی.

-بازم ممنون که خبر دادین، من یه کم بخوابم فردا هم باید برگردم تهران.

تیمسار: استراحت کن پسرم خدا حافظت.

-خداحافظ.

تلفن و پرت کردم رو مبل، دراز کشیدم ولی مگه خوابم می برد.

همین طور به سقف خیره شده بودم.

دلم می خواست، الان می خوابیدم و آرشیدا من و با ریختن یه پارچ آب سرد روم بیدار می کرد.

یاد خاطراتمون افتادم "مشغول تماشای tv بودم، که آرشیدا اومد کنارم نشست.

آرشیدا: آرمان بریم دور دور یا نه اصلا بریم برج ایفل والا ما از وقتی اومدیم، فرانسه ایفل نرفتیم.

-اوف آرشیدا اصلا حوصله ندارم.

آرشیدا: که حوصله نداری دیگه!

-نه.

آرشیدا: باشه، یه لحظه به من نگاه کن.

برگشام بهش نگاه کنم که محتویات لیوان اب پرتقالش و رو کلم خالی کرد"
با یاد آوری اون خاطرات لبخندی رو لبم نمایان شد.

"آرشیدا:آرمان خان گفته باشم، اسم بچمون و باید بزاریم مانیا اگه دختر بود.
-ایش اسم قطع بود ترسا بهتره.

آرشیدا:! خوب پسر بود، تو انتخاب کن ولی باید اسمش و بزاریم مانیا
-نخیرم ترسا"

با زنگ خوردن تلفنم، از خاطرات به زمان حال کشیده شدم.
-بله بفرمایید!

شخص:جناب یکتا من پرستار خانومتونم، ایشون چند دقیقه پیش دچار مرگ مغزی شدن و...
صورتم از عصبانیت سرخ شده بود و داد زدم-و چی، بگو دیگه لعنتی!
پرستار:ایشون فوت شدن.

-چی؟...

((ادامه دارد))

۲۰:۱ بامداد

۲۶/۱۰/۹۶

سخن نویسنده:

دوستان گلم مرسی که تا اینجا حمایتم کردین لطفا زود درباره ی مرگ آرشیدا قضاوت نکنید دنیا پر از دروغه شاید مرگ
آرشیدا هم یه دروغه.
پس منتظر جلد دوم باشید.